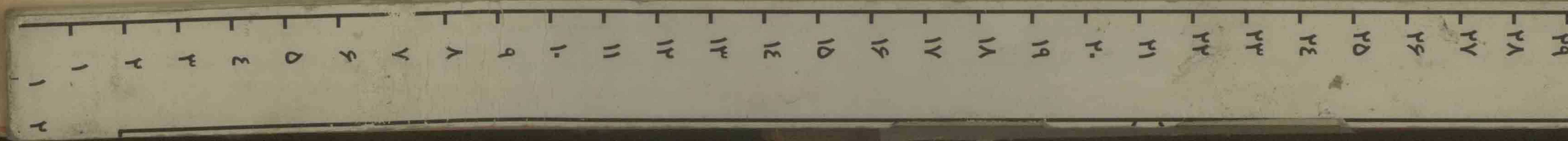




2
1
1
2
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19



* (جام جم او حدی) *

(ضمیمه سال هشتم ارمنان)

◀ تیر ماه ۱۳۰۷ ▶

(قیمت مقطوع هفت قران)

والتقوا فتأبوا منكم
(جام جم اوحدی)

ضمیمه سال هشتم ارمغان ۴۰۵۰۴



پنجم تیر ماه ۱۳۰۷ از طبع خارج شد



چاپخانه فردوسی

اوحدی مراغه اصفهانی

﴿نسب و عمر و قبر﴾

شیخ اوحدالدین اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینک زیارتگاه خاص و عام و بوسيله چسبانیدن ریگ بسنگ دیوار تفال میزنند بقعه او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقور است « هذا قبر المولى المعظم قدوة العلماء افصح الكلام - و زبدة »
« الانام الدارج الى رحمة الله تعالى اوحد الملة والدين بن الحسين »
« الإصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه »
جای تعجب است که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ۵۵۴ نوشته اند اوحدی شصت و پنجسال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام جم را در هفتصد و سی دو یا سی سه انجام داده و در آنوقت بحکم این بیت خودش (اوحدی شصت سال سختی دید ^{تأثرتا} شبی روی نیک بختی دید) شصت ساله بوده و در سنه وفات پنج یا شش بر آن افزوده شده است

﴿سیاحت﴾

اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه سیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده (۱) و بهمین سبب خود را اوحدی نامید و بهمین اسم معروف شد بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتهاز بسته چنانچه در هنگام مسافرت از مراغه باصفهان یا اشتیاق گفته است

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارم است سوی او عیسی برفت بی بار و خرابید شدن
تست اینجا از بررگان ناظری بر حال من بعد از شمشیر آن اهل نظر باید شدن
اند آذر با بجان خرمهره چیدن چند چند مرد غواصم بدرای کهر باید شدن

﴿شعر و شاعری﴾

اوحدی از شعراء و اساتید درجه سوم مانند خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی بشمار و قریب پانزده هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده يك هزار بیت مثنوی (منطق العشاق) و پنج هزار بیت مثنوی (جام جم) از او بیادگار است. خواجه حافظ او را پیر طریقت نام میبرد در این دو بیت

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جمله عرفا و مرید شیخ محیی الدین عربی است منظومه مصباح الارواح را بدو منتسب میدارند ولی گویا از بین رفته باشد

تصیحی گنمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث زیر طریقتم یاداست
مجو درستی عهد از جهان ست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است
چون مصراع چهارم این دو بیت از او حدی است و
خواجه اقتباس فرموده.

پاره از غزلهای او بنام خواجه ضبط و در دیوان وی ثبت
شده است مثل این سه غزل که مطلع و مقطع هر یک نوشته میشود
(۱)

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دمی بجال غریب دیار خود پرداز
حدیث در دهن ای مدعی نه امروز است که او حدی زازل رند بود و شاهد باز!
در دیوان خواجه مقطع اینگونه تبدیل شده است (که
حافظ او زازل رند بود و شاهد باز):

(۲)
ای بیکر خجسته چه نامی فدیت لك هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نك
تنها نه او حدی است بدم تو مبتلا کاین حال نیز در همه جاهت مشترك
در نسخه دیگر مقطع چنین است.

در دوستی اگر بگمانی ز او حدی زر خالص است و باك نیدارد از محك
در دیوان خواجه اینگونه تبدیل کرده اند
در دوستی حافظ اگر نیست یقین زر خالص است و باك نمی دارد از محك
(۳)

در ضمیر ما نیکان چند بیز از دوست کس هر دو عالم را بدشن ده که ما را دوست بس
او حدی راهش بیای لاشه نك تو نیست بعد از این بنشین که کردی بر نخیز دزدین هوس
در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته
حافظ این ره بیای لاشه نك تو نیست بعد از این بنشین که کردی بر نخیز دزدین فرس
مثنوی (منطق العشاق) یا ده نامه را در سال هفتصد و

شش بنام یوسف شاه نپیره خواجه نصیر الدین طوسی ساخته

چنانچه در آغاز کتاب گوید

و چه دولت و دین شاه یوسف که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیر الدین طوسی را نپیره که عقل از فطنت او گشت خیره
ز مینرا از شکر هوش زب و زین است سرور خلق و سر الوالدین است
در آخر کتاب گوید

ك ل (واو و ذال) از سال هجرت بیان بر دم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خبر الکلامش نهادم منطق العشاق نامش

مثنوی جام جم را که شاهکار او حدی و بهترین کتب

شعری اخلاقی و اجتماعی باستانی و با حدیقه حکیم سنائی

برابر و تقریباً مشتمل بر پنجاه بیت است بمساعدت خواجه

غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشید الدین فضل الله بنام

سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده. شرح حال این دو

خواجه بزرگ بسی اسف آورود در کتب تاریخ ضبط است.

در تاریخ کتاب و خاتمه گوید

چون ز تاریخ بر گرفتم قال مقصد رفته بود و سی و سه سال

در بعضی نسخ (سی و دو سال)

چون بسالی تمام شد بدش ختم کردم ببله القدرش

چون در این کتاب بیش از این گنجایش نداشت

نگارش شرح حال کامل و تبصرت ادبی در اشعار حکیم او حدی

را که بقلم بعضی از ادبای خواهش ما نوشته شده است بشماره

های سال نهم ارمغان محول میداریم و اگر اهالی آذربایجان

و اصفهان در خریداری این کتاب همت کنند و مخصوصاً
 در آذربایجان بهمراهی رئیس معارف معارف پرور وقت
 (دکتر احمدخان) و محور ادب تبریز (امیر خیزی) و
 و حکمران دانش پرور مراغه (سالار ناصر) که هر جا گذشته
 اثر خیری یادگار گذاشته سیصد یا چهارصد جلد از این کتاب
 بفروش برسد البته وسایل طبع دیوان غزل و قصیده او هم فراهم
 میشود و این افتخار ماست که پس از بیست سال و اند از دوره
 مشروطیت این سوم دیوانست از دو اوین ناباب اساتید سخن که با
 زحمت مقابله و تصحیح از مغان جامعه علم و ادب دنیا میداریم
 در مقام تصحیح و مقابله شش نسخه قدیم و جدید ما را
 بدست آمد و با دقت مقابله کرده اصح را متن و صحیح
 را حاشیه و باطل و غلط را دور انداختیم و چون اسم بردن
 نسخ فائده نداشت از آنها در حاشیه اسمی نبردیم بهترین
 نسخه که ما را بمقصد رسانید نسخه کهن سال فاضل ارباب
 آقای حاجی سید نصرالله تقوی است جزا لله خیرا (وحید)

فهرست مطالب

صفحه	مطلب
۱	۱- در توحید
۳	۲- در مناجات باری تعالی
۷	۳- در آداب التماس از حق
۸	۴- در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام
۱۰	۵- ضراعت در صورت قسم
۱۱	۶- در ستایش خسرو
۱۲	۷- در تسبیح افلاک
۱۴	۸- در ستایش سلطان ابوسعید بهادر
۱۶	۹- در تمامی این ستایش بر سبیل اشترک
۱۷	۱۰- در ستایش خواجه غیاث الدین محمد
۲۰	۱۱- در صفت سرای معمور
۲۱	۱۲- در صفت مسجد جامع آن عمارت
۲۱	۱۳- در صفت مدرسه و خانقاه آنجا
۲۲	۱۴- در حسب حال خود گوید
۲۴	۱۵- در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید
۲۸	۱۶- در طامات

مطلب

صفحه	مطلب
۲۹	۱۷- در غزل
۳۱	۱۸- سؤال از حقیقت کائنات
۳۳	۱۹- در صفت علم
۳۶	۲۰- در مضمون این کتاب
۳۷	۲۱- در قسمت کتاب
۳۸	۲۲- دور اول در مبدء آفرینش
۴۰	۲۳- ظهور موالید ثلاثه اول صفت معدن
۴۲	۲۴- در تکوین نباتات و اشجار
۴۳	۲۵- در ظهور حیوان
۴۴	۲۶- در وجود نوع انسان
۴۷	۲۷- در صورت حال شخص بعد از ولادت تا باخروج وقت
۴۹	۲۸- صفت تاثیر اجرام سماوی در عالم کون
۵۱	۲۹- در آثار علوی
۵۳	۳۰- در خواص نفس قدسی و دلائل حرکات و علامات اجزای بدن
۵۵	۳۱- در شرف انسان بر سایر مخلوقات
۶۰	۳۲- در سری چند مرموز
۶۴	۳۳- دوم در کیفیت معاش جمهور و آن دو باب است
	باب اول در معاش اهل دنیا

مطلب

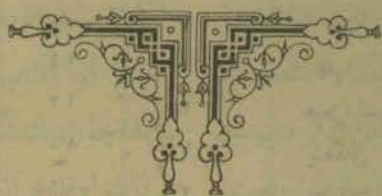
صفحه	مطلب
۶۵	۳۴- در نصیحت ملوک بعد از
۷۰	۳۵- در باب ظلمت ظلم گوید
۷۳	۳۶- در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی
۷۵	۳۷- در منع تبختر و طیش و بزرگی
۷۸	۳۸- در منع از شراب و بنگ و مستی
۷۹	۳۹- در آداب می خوردن
۸۲	۴۰- در ترتیب منزل و اساس آن
۸۳	۴۱- در شرایط عمارت کردن
۸۵	۴۲- در منع اسراف
۸۷	۴۳- در تناکح و توالد
۹۱	۴۴- در حالات زنان بد
۹۴	۴۵- در نصیحت زنان بد
۹۷	۴۶- در تحریص در کم راندن شهوت و احتیاط
	در توالد و تناسل
۹۹	۴۷- در تربیت اولاد
۱۰۱	۴۸- در تاثیر پرورش و عاقبت خود روئی
۱۰۳	۴۹- در شفقت بر زیر دستان منزل
۱۰۷	۵۰- در مذمت بخل و بخیلان
۱۰۸	۵۱- در بیرونقی شعر و کسادی آن

- ۱۵۳ - ۷۰ - در طلب مرشد و پیشوا
- ۱۵۵ - ۷۱ - در صفت شیخ و مرید
- ۱۵۷ - ۷۲ - در باب تو به
- ۱۶۰ - ۷۳ - در آداب خرقه دادن
- ۱۶۴ - ۷۴ - در تلقین ذکر
- ۱۶۵ - ۷۵ - در سر کلمه شهادت
- ۱۶۶ - ۷۶ - در معنی خلوت
- ۱۶۹ - ۷۷ - در آداب مرید
- ۱۷۱ - ۷۸ - در ترک و تجرید سالک
- ۱۷۳ - ۷۹ - در فائده جوع
- ۱۷۶ - ۸۰ - در فضیلت بی خوابی
- ۱۷۷ - ۸۱ - در خاصیت گوشه گرفتن
- ۱۷۸ - ۸۲ - در صفت خاموشی
- ۱۷۹ - ۸۳ - در صفت زهد
- ۱۸۰ - ۸۴ - در صفت اخلاص
- ۱۸۱ - ۸۵ - در مذمت زرق و ریا و از باب آن
- ۱۸۵ - ۸۶ - در صفت توکل
- ۱۸۶ - ۸۷ - در صبر و تسلیم
- ۱۸۸ - ۸۸ - در ستایش اهل رضا و خرسندی

- ۵۲ - در شرایط دوستی و وفاداری
- ۵۳ - در صفت قنوت و مردی و مردمی
- ۵۴ - در قنوت داران بدروغ
- ۵۵ - در تحریص بر محافظت فرزندان از شر نایابکان
- ۵۶ - در حالت پیشه کاران راست کردار
- ۵۷ - در کسب علم و شرف علم
- ۵۸ - در صفت طلب عالم
- ۵۹ - در نکوهش فقهای دون
- ۶۰ - در حال قضاة و قضا
- ۶۱ - در آداب وعظ
- ۶۲ - در صفت راستی
- ۶۳ - در صفت حکمت
- ۶۴ - در سپاس چند حقوق واجب
- ۶۵ - در فوائد سفر و آداب آن
- ۶۶ - در حضور دل و هوای نفس
- ۶۷ - سخنی چند بر سبیل موعظه
- ۶۸ - در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا
- ۶۹ - باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن چند
- بند نخست اول در جدو جهد و توجه اصلی

مطلب	صفحه
۸۹- در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت	۱۹۰
و وقت آزمایش حق	
۹۰- در صفت شکر	۱۹۴
۹۱- در مرتبه عقل و جان	۱۹۵
۹۲- در معنی دل	۱۹۸
۹۳- در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک	۱۹۹
۹۴- در عشق	۲۰۱
۹۵- در معنی سماع	۲۰۴
۹۶- در صفت غارف و عرفان	۲۰۸
۹۷- در توحید	۲۱۲
۹۸- در تحقیق زیارت قبور	۲۱۵
۹۹- در تصدیق کرامات اولیاء	۲۱۵
۱۰۰- در حقیقت اجابت دعا	۲۱۷
۱۰۱- در صفت ارشاد پیر مرید را	۲۱۹
۱۰۲- در شرح حال اهل زرق و تلبیس	۲۲۰
۱۰۳- در منع تقلید	۲۲۶
۱۰۴- در رسوم معاد خلاق و احوال آخرت	۲۳۲
۱۰۵- در روح طبیعی	۲۳۴
۱۰۶- در ذکر معاد و تحریر کلی	۲۳۵

مطلب	صفحه
۱۰۷- در تدبیر این سفر	۲۴۱
۱۰۸- در عروج روح بعالم اصلی	۲۴۴
۱۰۹- در تحقیق اصول عرفی	۲۴۸
۱۱۰- در بیان علوم که همراه نفس شوند	۲۴۹
۱۱۱- در صفت بهشت و مراتب آن	۲۵۱
۱۱۲- در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان	۲۵۶
۱۱۳- خطاب با خواجه غیاث الدین محمد	۲۵۸
۱۱۴- در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب	۲۶۲
۱۱۵- در اعتقاد خود	۲۶۳
۱۱۶- در مناجات و خاتمه	۲۶۴



غلطنامه

صفحه	سطر	مصراع	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	۲	کاشک	کاشف
۱۷	۳	۲	چست	چست
۲۱	۶	۱	بیم	بیم
۲۸	۵	۱	ما	یا
۳۰	۱۷	۱	نت	مت
۳۱	۲	۱	کرکه	ایکه
۴۰	۶		تریت	ترتیب
۷۵	۱۰	۱	گفته	گفته
۷۶	۶	۲	شب شب	شب شب
۸۶	۱۱	۱	مرغی	مرغی
۱۰۱	۱۶	۲	نه را	راه
۱۰۹	۲۰	۱	مردم	مردک
۱۲۵	۷	۱	خفته	خفته
۱۴۰	۸	۱	طعمه	طعمه
۱۵۷	۱۴		فقرا	فقها
۱۷۵	۱۲	۲	همیراند	همیراند
۱۸۴	۱۰	۲	پشکان	پشکان
۱۹۷	۶	۲	نخواهم	بخوام
۲۰۰	۸	۲	جفت	خفت
۲۰۰	۱۴	۲	بیوندش	بیوندش (۳)
۲۲۳	۱۹		مسیح	۳ - مسیح
۲۲۳	۸	۲	یاموزی	یاموزی



در توحید

قل هو الله لا امره قد قال من له الحمد دائماً متوال
 احد غير واجب باحد صمد لم يلد و لم يولد
 آنکه هست اسم اعظمش مطلق حی و قیوم نزد زمره حق
 آنکه بی نام او نگشت تمام نامۀ ذوالجلال والا کرام
 آنکه فوقیتش مکانی نیست وانکه کیفیتش نشانی نیست
 آنکه بیرون ز جوهر و عرضست وانکه فارغ ز صحت و مرضست
 آنکه تابود یا روجفت نداشت وانکه تاهست خورد و خفتند داشت
 آنکه زاب سفید و خاک سیاه صنع او آفتاب سازد و ماه
 آنکه مغز است و این دیگر هاپوست وانکه چون نیک بنگریم همه اوست
 آنکه او خارج از عیارت ماست ذات او فارغ از اشارت ماست
 نیست انگشت را بحرفش راه مگر از لا اله الا الله
 خرد ادراک ذات او نکند فکر ضبط صفات او نکند
 دور و نزدیک و آشکار و نهان کردگار جهانیان و جهان
 همه کروبیان عالم غیب سرفرو برده زین دقیقه بجیب

هر چه کرد و کند بهر دوسرا
 از حدیث چه و چگونه و چند
 ای منزله کمالت از کم و کاست
 راز پنهان آفرینش تو
 در نهان نهان نهفته رخت
 خالق هر چه بود و هست توئی
 نه بیستی دری که نکشودی
 از عدم در وجود می آری
 ندهی نعمت تو بیشی هست
 ما چه پوشیم اگر نپاشی تو
 نتوانیم گفت و نیست شکی
 کس خبردار کنه ذات تو نیست
 عرش کم در بزرگواری تو
 ای تو بیچون چگونه دانندت
 عقل ذات تو را چه نام نهد
 بیست جای در چه جائی تو
 قدرت در عدد نمی گنجد
 رخت از نور خود در آورده
 دل ز بوی تو بوی جان شنود

کس ندارد مجال چون و چرا
 هستیش کرده بر زبانها بند
 هر چه دور از هدایت تو نه راست
 نتوان دید جز به بینش تو
 در عیان هم جو گل شکفته رخت
 آنکه بکشود و آنکه بست توئی
 هستی امروز باشی و بودی
 پیش خود در سجود می آری
 بدهی عادت تو پیشی هست
 چه خوریم ارمدمد نباشی تو
 شکر نعمت ز صد هزار یکی
 فکر کس واقف صفات تو نیست
 فرش در موکب عماری تو
 چیستی بر چه اسم خوانندت
 فکرت اینجا چگونه گام نهد
 همه زان تو خود کرائی تو
 قدر در رسم وحد نمی گنجد
 پیش دلاها هزار و یک پرده
 جان چه گوید ترا همان شنود

رحمت دایم است و پاینده
 چونکه ذات تو بیکران باشد
 نه بذات تو اسم در گنجد
 بسمو تو چون بیپوندیم
 چون ببیند کسی تمام ترا
 اسم را نار در زند نورت
 ذات و اسم تو هر دو نا پیدا است
 او حدی این سخن نه رسا ز است
 سخن عشق کم خریدار است
 نیست گر نیک بنگری حالی
 در تو و بدین تو خیری نیست
 بشناسش که او چه باشد و چیست
 دوست نادیده دست بر چه نهی
 اندر این ره تو پرده کاری
 گر چه هست این حکایت اندر پوست
 لا يزال از تو خیر زاینده
 کس چه گوید ترا که آن باشد
 نه بگنجت طلسم در گنجد
 سمت و اسم بر تو چون بندیم
 چون بداند که چیست نام ترا
 چه طلسمی که چشم بد دورت
 عقل در جستن تو هم شیدا است
 او بیدار و دیده ها باز است
 و نه معشوق بس پدیدار است
 در جهان ذره از او خالی
 ورنه در کاینات غیری نیست
 تا بدانی که رویت اندر کیست
 رقم بود و هست بر چه نهی
 هم تو باشی که پرده برداری
 ما نخواهیم جز حکایت دوست

✽ در مناجات باری تعالی ✽

ای خرد را تو کار سازنده
 در صفات تو محور شد صفتم
 جان و تن مرا تو دل نوازنده
 کم شد اندر ره تو معرفتم (۱)

(۱) کم شد اندر تو راه معرفتم

روشنائی ببخش از آن نورم
 رشحه نور در دماغم ریز
 تا ببینم چو در نظر باشی
 بنمائى چرا ندانم دید
 گر چه شد مدتی که در راهم
 از پس پرده میکنم بازی
 بر درت بی ادب زدم انگشت
 تاز در حلقه را در آورم
 بتو میپویم ای پناهم تو
 سرم از راهش براه آرش
 زین خیالات بر کنارم کش
 با منی درد سر چه میخواهم
 گرمت چون ز من بریده نشد
 بی تو گر زانکه باختم ندی (۱)
 با چنین داغ بندگی که مراست
 از تو گشت استخوان من پر مغز
 باد نخوت برون کن از خاکم
 روشنم کن چو روز شبخیزان

(۱) بیخود از زانکه

چون بر اندیشم از تواندو حال
 تو بچوئی مرا خیالت این
 تا حدوث مرا قدم چه کند
 دیر شد کز دکان گریخته ام
 خجلم من ز بینوائی خویش
 وه که از کار خود چه تنگدم
 سود دیدم سفر بان کردم
 دلم از کار تن بجان آمد
 جگرم خون شد از پربشانی
 کشته چندین ورق سیاه از من
 تنگدستی چو من چه کار کند
 بی چراغ تو من بچاه افتم
 جز عطای تو پای مردم نیست (۱)
 از تو عذر گناه می خواهم
 دست حاجت کشیده بر در پیش
 مگرم رحمت تو گیرد دست
 چکشند عذر پیچ بر پیچم
 نتوانستم آنچه فرمودی

۱ پای مرد بر وزن لاجورد - مددکار است

گر ببخشی تو جای آن دارم
 و بسوزی سزای آن دارم
 غم ماخور که از غمت شادیم
 مهل از دستمان که افتادیم
 گر چراغی براه ما داری
 بدر آئیم از این شب تاری
 ما چه داریم کان نداده تست
 چه نهد کس که نا نهاده تست
 بعنایت علاج کن زنجم
 دست و دامن کشاده میآیم
 چون گریزم که پایراهم نیست
 چون نشیم که دستگام نیست
 گر چه دانم که نیک بد کردم
 چه توان کرد چونکه خود کردم
 قلمی بر سر گناهم کش
 راه گم کرده ام پراهم کش
 کر تو توفیق بندگیم دهی
 جاودان خط زندگیم دهی
 دل من خوش کن از شمایل خود
 گردنم پر کن از حمایل خود
 کار من پیش تست پیشم خوان
 خاکپای سگان خویشم خوان
 بویفا عقد کن روانم را
 همدم صدق ساز جانم را
 دیر شد ساغر میم درده
 که من امشب نمیروم درده
 میدوم در پی تو سر کشته
 تا بپایان برم سر رشته
 من از این دورهی بازارم (۱)
 تو فرستاده تو باز آرام
 چون نهشتند در سرم مغزی
 نغز دانی تو کمتر از نغزی
 عشق و دیوانگی و سرمستی
 کرد بازم بدین تهی دستی

(۱) من از این داوری بازارم

از برای تو در تو دارم دست
 چون تو باشی هر آنچه باید هست
 کرد گارا بحرمت نیکان
 که در آرام بسلك نزدیکان
 ریشه آز بر کش از جانم
 به نیاز و طمع مرنجانم
 از شراب حضور سیرم کن
 در نفاذ سخن دلیرم کن
 ✽ در آداب التماس از حق ✽

او حدی گرسر لجاجت نیست
 زو نخواهی که خواست حاجت نیست
 باغ و خرمن چخواهی و ده از او
 زو چخواهی که باشدان به از او
 تو از او وقت حاجت او را خواه
 کو نماید بهر مرادت راه
 گر مریدی جز او مرادت نیست
 و ر جز او خواهی این ارادت نیست
 هر که بی او رود فرو ماند
 خیز و بیخود برو که او ماند
 او شوی که ز خود فنا کردی
 تو نمائی چو آشنا کردی
 مرغ آن باغ صید این دانه است
 آنچه کردی طلب در پنخانه است
 زلف معشوق زیر شانه تست
 تیر آن شست بر نشانه تست
 بخود آنجا کسی نداند رفت
 بخدا باشد از تواند رفت
 هر چه اندر جهان او باشد
 یا خود او یا از آن او باشد
 خرد اندر جهان او نرسد
 علم بر آستان او نرسد
 با تو عقل ارچه بس دراز استند
 از تو در نیم راه باز استند
 گر بخواند جدا ندانی شد
 و بر براند کجا توانی شد
 بگریزی کجا روی که نه اوست
 بدستیزی گشت ندارد دوست

صورتی را گرو نبود خبیر
 سر این نقش را چه دانی تو
 ما نباشیم و این جلال بود
 تا تو این جاه و جای را بینی
 ز تو او يك نفس جدا نبود
 راه خود کس بخود ندید اینجا
 * در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام *

عاشقی خیز و حلقه بر در زن
 حب این خواججه پایمرد تو بس
 اوست معنی و این دیگرها ام
 آنکه از اصطفا بر افلا کند
 هر کسی از پی شکاری تاخت
 از در او توان رسید بکام
 او هفت در کاینات مردم و مرد
 سفر آدم سفیر نامه اوست
 بیعه (۳) در بیعتش میان بسته
 بر سر او ز نیک نامی تاج
 پیش او خود مکن حکایت شب
 او چراغ انگهی شکایت شب

(۱) تو نه بینی (۲) درج ابلیس (۳) بیعه - کلا ساست

گوهر چار عقد و نه درج اوست
 شقه عرش عطف دامانش
 آنکه مه بشکند بنیم انگشت
 و آنکه در دست اوست ماه فلک
 شب معراج کوس مهر زده
 گذر از تیرواز زحل کرده
 سر سر جملها بدانسته
 دردمی شد نود هزار سخن
 بدمی رفته باز گر دیده
 میم احمد چو از میان برخواست
 راه دان اوست جبرئیل ساز
 ای فلک موکب ستاره حشر
 هاشمی نسبت قریشی اصل
 علم نصرت ز عالم نور
 چرخ نه پایه یای منبر تو
 معجزت سنک را زبان بخشد
 روز محشر که بار عام بود
 بگرفته بنور شرع یقین

اختر پنج رکن و نه برج اوست
 ملك از زمرة غلامانش
 آفتابش چه باشد اندر مشت
 پایش اسان رود براه فلک
 خیمه بر تارك سپهر زده
 مشکل هفت چرخ حل کرده (۱)
 شرح و تفصیل ان توانسته
 کشف بر جان او ز عالم کن
 روی او را بچشم سر دیده
 یقین خود احد بماند راست
 هر چه او آورد دلیلش ساز
 وی زبهرت گشاده روی بشر
 ابطحی طینت تهامی فصل
 یزک لشکرت صبا و د بور
 بسر عرش جای منبر تو
 بوی خلقت بمرده جان بخشد
 از تو يك امتی تمام بود
 چار بار تو چار حد زمین

(۱) مشکل کاینات

زایزد و ما درود چون باران بروان تو باد و بر یاران

☆ ضراعت در صورت قسم ☆

ای مهر تو آسمان در بند	یادمن کن چو میدهم سوگند
بزمائی که عقد دین بستی	بزمینی که اندر او هستی
بینان قمر شکن که تراست	بزیبان شکر سخن که تراست (۱)
بدو کیسوی مشک پیوندت	بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود	بدعای پرو رکوع و سجود
اذان و بمسجد و محراب	بوضو کردن و طهارت و آب
بشب هجرت و حمایت غار	بدم عنکبوت و صحبت یار
بخروج و فلک نشستن تو	بعروج و به بازگشتن تو
بشهادت که شد در اسلام	بصلوة و زکوة و حج و صیام
در قناعت بنیم سیری تو	در شجاعت بدان دلیری تو
بیراق و بر فرف راهت	بوصول و بقربت شاهت
بوقار تو در نزول ملک	بشکوه تو بر عقول فلک
بحدیث حیات پیوندت	ببجگر گوشکان دلبندت
بشپیدان کربلا ز فسوس	بستم کشتکان مشهد طوس
بچهل مرد و چهار فرزانه	بدوهم خوابه و دوهم خانه
بدو چشم سرشک بارانت	ببزرگان دین و یاران

(۱) بیان شکر

بعقیق تو در حدیث و کلام	بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بو قییس و حری	بشریای مکه تا بشری
بصیام و ببرد باری تو	بقیام شب و بزاری تو
بجمال صحابه در عهدهت	برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین	بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن	بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات	بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات
که ممکن زان در او حدی را دور	یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهای نهفته شد با فاش	نیست اندیشه تو او را باش
زین گرانجانی و سبک پائی	هیچ غم نیست گر تو او رائی
تو بتقصیر طاعتش منکر	بقصور بضاعتش منکر
ز کرم یک نظر بکارش کن	در دو کیتی بزرگوارش کن

☆ در ستایش خسرو ☆

ای نخستینه فیض عالم جود	اولین نسخه سواد وجود
روح در مکتب نو آموزی	ابد از مد مدت روزی
آسمان ترا زمین سایه (۱)	آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس توئی	مسعد اختر تحوس توئی
هر که دور از تو دور از اونیکی	و آنکه نزدیک تو یافت نزدیک

(۱) آسمان تراست در سایه .

نیست راه از تو تا بعلت تو
 اندر ایجاد علت اولی
 نظرت کرده تربیت جانرا
 پیش رخ بسته زقاف بقاف
 گوش نه چرخ بر اشارت تست
 بزرگ لشکر وجود توئی
 دین ز حفظ تو پایدار بود
 لشکر روح را امیر توئی
 ای ز چرخ و سرش بالا تر
 مددی ده که درو رنجم داد
 کار گاه من از تو بر کار است
 سایه خود مدار دور از من
 بفلك راه ده روانم را

✽ در تسبیح افلاك ✽

و یحك ای قبه زمره رنگ
 کار گاه طراز کونی تو
 بودنیها ز تست و آئینها
 باده گریخته ز کجاست
 در تو این گردش چنین دایم
 که ز جانم همی زدائی رنگ
 کس نداند که از چه لونی تو
 بتو گوئی حوالت است اینها
 که چو فرزند همی روی چپ و راست
 هم ز شوقیست تا شدی قایم

مینماید که نطق و جانت هست
 گر چه دانا بعمیرت گفت
 در چکاری که خود درنگت نیست
 دیده آب معلقت خواند
 هم بدشت تو گاو در غله
 فارغ از فقر و احتشامی تو
 تو و آن اختران چون ژاله
 جوهرت را عرض زمین و زمان
 چار عنصر ز گردش زاده
 تنت از خرق و التیام بری
 گشته مبنی دوام انجم تو
 زخ در اسودگی نداری هیچ
 میکنی در جهان اثر بیخواست
 کسی از سر دورت آگه نیست
 در نداری که آیمت بر بام
 چیستند این بتان ز نکارنگ
 رخشان دلپذیر و جان افروز
 فرقتشان را برسم بختاقی (۱)

روشی داری و روانت هست
 رو که از صد گلت یکی نشگفت
 یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
 و هم دریای زبقت خواند
 هم بکوه تو گره در گله
 دور از انبوه و ازدحامی تو
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 روشنت را غرض همین و همان
 تیره و روشن و نرو ماده
 نفست از شهوت خصام عری
 اعتدال مزاج پنجم تو
 خبر از سودگی نداری هیچ
 خواهش خود بکس نکوئی راست
 هیچ دانا ز غورت آگه نیست
 سر نداری که آبی اندر بام
 که در اغوششان کشیدی تنگ
 کوهر تاجشان جهان افروز
 افسرو پنج خالدو باقی

۱. بختاقی نام یکی از سلاطین مغول باید باشد احتمال مهو قلم هم در این کلمه میرود

دایم این شمع ها فروزنده
 سبزه این چمن دروده نشد
 نو عروسان کهنه کاشانه
 در سر هر کمر شمه شان کاری
 اندرین خیمه کار سازانند
 همه کم گوی و پر نیوشنده
 در شبستان چرخ دولابی
 همه چشم چراغ این دیرنند
 متفرق بنقشهای بدی (۱)
 دیده اندر پس کربوه غیب
 سر بسر جان و تن بتن خردند
 گر چه از دادوده جدا باشند

در ستایش سلطان ابو سعید بهادر

در جهان تا که سایه شاهست
 دو جهانرا صلائی عید زدند
 جفت خورشید شد در ایامش
 داور داه ده بهادر خان
 شاه کشور طراز والا طرز
 جوز مانند سایه در چاهست
 سکه بر نام بوسعید زدند
 نام سلطان محمد از نامش
 که نیامد نظیر او بجهان
 شاه دانا نواز دانش ورز

(۱) متفرق ز نقشهای ردی.

شاه توفیق جوی صافی تن
 شاه شب زنده دار عزلت جوی
 صمت و تقلیل و عزتست و سهر
 هر کسی را که این صفت از لیست
 این یقین درست کوراست
 دشمنش گر هزار کس باشد
 زنده را که او نخواست تزیست
 آنکه رفت از درش نیامد باز
 و آنکه را دوست داشت چشمش روی
 چکنی از جنید و شهرش یاد
 مرشد دین طریقت او بس
 حال این شاه گر زمن پرسی
 همه علمی بکام دانسته
 قمری رخ عطار دی خانه
 در جبینش ز عصمت مهدی
 نام مهدی ز مهد مشتق شد
 بر خلائق زبس بلندی رای
 هر که با نامش آشنا گردید

۱- بزی . خط چنگیزیانست

شاه تحقیق گوی صوفی فن
 شاه پاکیزه خلوت کم گوی
 که اساس و لایست و ظفر
 در کرامات پادشاه ولیست
 تیغ و گریزی چه بایدش در دست
 زو سر تازیانه بس باشد
 گر کرامات نیست این پس چیست
 ما باین دیده دیده ایم اینراز
 هم چو زینب حرام شد بر شوی
 اینک اللهم جنید و هم بغداد
 کاشک حق حقیقت او بس
 جبرئیلست بر سر کرسی
 سیر گیتی تمام دانسته
 پارسی خطو ایغری نامه (۱)
 همه پیدا ظهور هم عهدی
 عصمت شاه مهد مطلق شد
 روی او را عزیز کرد خدای
 همه حاجات او روا گردید

چرخ بسته میان بطاعت او بحر محتاج استطاعت او (۱)
 در چمن گفته بلبل قمری مدح این کلبن اولوالاهری
 عقل همتای او ندارد یاد چرخ مانند او ندید و نژاد
 ز صفش نام برده چتر و علم در کفش کام دیده تیغ و قلم
 فتح بارایش بهمراهی ملک بگرفته ماه تا ماهی
 جادوان بادو بر خوراد از بخت شاه بغداد دار کسری تخت
 شر عین الکمال بادادور (۲) از چنین شاه و از چنین دستور

در تمامی این ستایش برسبیل اشتراک

خسروی طاهرو وزیری پاک هر دو در دین مبارز و چالاک
 آن فلک را کشیده اندر سلک وین جهان را نظام داده بکلک
 آن چوما هست بر سپهر جلال وین چو مهر است در جهان کمال
 شب دین از فروغ این شده روز دل کفر از شعاع آن پرسوز
 هر چه این گفت او خلاف نکرد و آنچه این او جز اعتراف نکرد
 تن آن دل شده دل این جان جان آن سالو مه بر جانان
 زهره در بزم آن کثر آهنگی ماه با عزم این کهن لنگی
 قبول آنرا بر راستی پیوند عزم این مر مخالفانرا بند
 دل ز تضعیف این بپرکت و توا حکم تالیف آن روان و روا
 آن شاهی فلک گرید اورنگ وین بمیری ز ماه دارد ننگ

(۱) استعانت او ۲- عین الکمال چشم بد است .

آن بیغداد عشق غارت کرد وین بتبریز دین عمارت کرد (۱)
 تیغ این منهی ز موز ظفر کلک او محرز کنوز قدر
 سر این باخدای و خلق درست سیر آن در رضای خالق چیست
 هر زمان فکر آن بطرزی تو هر دمی بخت این و اززی نو (۲)
 دو جهانند هر تنی بهتر بل دو جانند در تنی مضمهر
 سخت نیکند چشم بدشان دور باهم این پادشاه و این دستور

در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمة الله
 صاحب ابر دست دریا کف میر عباد عبد آصف صف
 کار فرمای هفت چرخ مشید بوالمحامد محمد ابن رشید
 ملجأ ملت و ملاذ عباد زبده چار عنصر متضاد
 اختری حکم و آسمانی جاه خاوری شهر و خاورانی شاه
 هشتم هفت کواکب معلوم پنجم چار گوهر معصوم
 رای او پشتوان رایت شاه روی او قبله امیر و سپاه
 دین و دنیا از او دو من فالك رقیه او رقاب را مالک
 لشکر فضل را مبارز اوست خلق حشوند جمله بارز اوست
 کف او رادو کون یکشبه خرج در سر انگشت او دو کیتی درج
 دل و دستش بداد داد جهان در هر او نرفت باد جهان
 مال را پایمال دستش کرد مگر دنیا بدید و بستش کرد

۱- عشق غارت کن. دین عمارت کن. ۲- ارز بر وزن طرز قیمت و قدر و مرتبه

سفره چرخ و نان شطرنجی
 پیکر مردی و نکو کاری
 داده بزمش ز راه مستوری
 عقل کلی گرفته دانش ویند
 عین معنیست صورت ذاتش
 کرده بر تخت نیک تدبیری
 هیاری که نقد او سنجند
 جمع بستند دخل او باخرج
 کشور ظلم و جور غارت کرد
 پرده از روی بر گرفت هنر
 دشمنانرا فکند در بیشه
 همچو بر جیس در فضای سپهر
 زیج مہراست رای رخشانش
 ای بتحریر دفتر و نامه
 کار او سر بسر کرامتست
 آسمان چیست عطف دامانت
 سلطنت سایه صدارت تو
 قلمت مشکبیز و غالیہسای
 لوح محفوظ طبع دراکت
 چیست تا در سماط اوسنجی
 کرده از ترک او کله داری
 جام میرا بسنگ دستوری
 زان شفا بخش کلمک قانون بند
 عمدہ راستی اشاراتش
 رأفت و رحمتش جہانگیری
 نقرہ ماہ و مہرہ پنچند
 آسمان و زمین درو شد درج
 ملک از او روی در عمارت کرد
 زندگانی ر سر گرفت هنر
 ہیبت او چو دیو در شیشہ
 ترک ترکش سپردہ تارک مہر
 رصد ماہ در گریبانش
 اذری نقش و ماتوی خامہ
 ذات او سالک مقامانت
 خواجگی منصب غلامانت
 نہ فلک مسند وزارت تو
 قدمت شہر گیر و قلعہ کشای
 عرش ملحوظ خاطر پاکت

اندزین آب خیز نوح توئی
 تابندین نی کشید چنک تو دست
 تیر خطی بہت در ملک (۱)
 نزج جاماسب و ز نامہ تست
 افہ آہوان سنبل چہر
 دشمنات چورق از ان سردند
 گر چہ زاتش جواز شان دادی
 باستیزانہ کم ستیزی تو
 بشکستی کر بحکم بر قابی
 از طریق سخاوت و حری
 قلمت نقش بند دفتر کن
 بزرگ لشکر تو قطب شمال
 جفت خاک در توطاق فلک
 عرش بلقیس کرسی حرمت
 داد دنیا تو دادی و دین ہم
 کس در این عرصہ بلند ہوا
 چہ شود گر ز راہ دلجوئی
 بمیان سخن کہ میسازد
 وندزین دامکہ فتوح توئی
 عود چون چنک بر کنار نشست
 تابنان ترا کند کلکی
 افسر مشتری عمامہ تست
 کردہ طیب از نسیم خلق تو جر
 کہ چو بیخ جملہ سایہ پروردند
 ہم بسردی گداز شان دادی
 خون دشمن بدنہ بریزی تو (۲)
 محور این دو قطب دولابی
 ہر ندیمت چو کوکب دری
 کرمت ضامن عروج سخن
 پرچم رایت تو جرم ہلال
 استانت بہ از رواق فلک
 خاتم جم پیشزہ کرمت
 لاجرم آن پردی و این ہم
 بسخن چو اتونہست کام روا
 قلمت چون کند سخن گوئی
 سخن او حدی در اندازد

۱- تیر خطی بہت ۲- خون دشمن بہ تیرہ

ای بحق خاتم اندر انگشتت راست باد از برادران یشتت
 باش جاوید و خرم و خندان زان فروزنده روی فرزندان
 هست جای تو چون سرای سرور که مباد ایمنی ز جای تو دور

«در صفت سرای معمور (۱)»

ای همایون سرای فر خنده که شد از رونقت طرب زنده
 طاق کسری زد قدرت کسریست هشت جنت ز گلشنت قصریست
 خاکت از مشک و سنگت از مرمر بادت از خلد و آیت از کوثر
 کوه پیموده سنک و برسخته (۲) بهر فرش تو تخته برنخته
 بازار شمسه تو در یاری لاجورد سپهر زنگاری
 کاشی و آجرت بهر خورده مال قارون بدم فرو برده
 کچ بام تونه سپهر بدور از ره کهکشان کشیده بشور
 کرده با شاخ کلبننت ز فلک شاخ طوبی خطاب طوبی لک
 نقشبندان کن بکنده گری بر درت کرده عمر خود سپری
 در تک این رواق بالنده پشت ماهی بگاو نالنده
 ماه از این طارم زمین مرکز در دم آفتاب آجر یز
 بیت معمورت آستان سپهر سقف مرفوعت آشیانه مهر
 چون ز سرخاب روی شاهدشک داده سرخابرا جمال تورنک

۱- در صفت عمارت رشديه که در سرخاب تبریز واقع است

۲- سخته بمعنی سنجیده

کار سنک از تو چون نگار شده جام با سنک سازگار شده

«در صفت مسجد جامع آن عمارت»

ای گرامی بهشت مسجد نام خلد خاصی ز روح و جنت عام
 شاه دیوارت ای عمارت خیر بن و بیخ کنشت کمنده و دیر
 از تو دین را نظام خواهد بود در تو مهدی امام خواهد بود
 بیم شب دیده مؤذن بام دیده ز اینسوت صبح و زانسوشام
 از ستونهاست بیستون سنگی وز طبقهات آسمان رنگی
 بمسافر در این سرای غرور (۱) منبرت سدره را نموده زدور
 بتو گردون ارادت آورده در تو کبران شهادت آورده
 کرده هر شب ز گنبد نیلی در هوای تو ماه قندیلی
 زیر این قبه‌های خرگاهی در عرق رفته گاو با ماهی
 زاوج مقصوره تو پیش ملک اعتراف قصور کرده فلک
 از شعاع تو در شب تیره مسجد بصره را بصر خیره
 طور در طورهای بام تو درج قاف در کاف گنبدت شده خرج
 ماه نو مرغ وقت و ساعت تو جمع کروبیان جماعت تو
 دین بیشتری روی دیوارت کرده اسباب شرك را غارت

«در صفت مدرسه و خانقاه آنجا»

ای در عام و خانه دستور چشم بد باد ز استان تو دور
 (۱) بمسافر در این سرای سرور

رفقه بر خط استوا عرشت همدم خطه بقا فرشت
 کوه پیش درت کمر بسته زیر بارت زمین جگر خسته
 برده ابداعیان کن فیکون چار حدت زشش جهة بیرون
 در حصار تو کنید کردان کوتوال تو همت مردان
 شد سعادت طلایه بر تبریز تا فکندی نو سایه بر تبریز
 از پی ضبط سفره و خوانت تا مهیا شود سبک نانت
 آسمان گشت و کوکبی انبوه آسیابان بر آب بلیان کوه (۱)
 مال تبریز خرج خوان تو نیست یال سرخاب را توان تو نیست
 هر که رخ در رخ سپاس نهد در جهان این چنین اساس نهد

(در حسب حال خود گوید)

چون مزاج جهان بدانستم نشدم غره تا توانستم
 کار من گوشه و کناری بود راستی را شکر ف کاری بود
 ماه را قدر من سها گفتمی زهره را خود بین چها گفتمی
 آنکه مهرش نیاید اندر چشم شاید او گیرد از عطارد خشم
 منزلت مکه مبارک بود تزلزل از عمه و تبارک بود
 دل من با ملک برآز شده جانم از جسم بی نیاز شده
 دیر در قدس و سیر در لاهوت از اباوایت ساخته قوت (۲)
 وقبیس و حری درون خطم بولهب در زبانه سختم

۱- ویان کوه ۲- از ابای ایت ساخته قوت

متکسر گشته قلب و یار شده قالبم عنکبوت غار شده
 دم عیسی دل مرا حاصل کف موسی بساعدم واصل
 نفس من زبور خوان گشته نفسم انجیل را زبان گشته
 دامنم زان فتوح کرما گرم داشت از آستین مریم شرم
 هر زمانم نوازشی تازه ماه طبعم کلف پذیر نبود
 سایه بر مال کس نیفکندم مالش کس نکرد در بندم
 چشم زخمی بحال من رسید تیر نقصی بیال من بر رسید
 غیرت روزگار بادم داد (۱) دادم ان روزگار نیک بیاد
 دوسه درویش را بمن پیوست رونق احتشام من بشکست
 غم ایشان دلم بجان آورد بصروریم در میان آورد
 تا شدم کفچه دست و کاسه شکم بر در خلق میشدم که درم (۲)
 چند پرسی نشان من که کجاست کم شدم پی چه پوئی از چپ و راست
 مدتی شد که از وطن دورم غرتم رنجه کرد و رنجورم
 دل من تاب و سینه تنگی یافت جانم از غصه بار سنگی یافت
 رخت خود در خرابه بردم زان دل آفرندگان بیفردم
 سختم را در او رواج نبود وز خرابی براو خراج نبود
 بر سر شعر جان همی دادم کاهگاهش بنان همیدادم

۱- غیرت روزگار بادم داد ۲- بر در خلق میشدم که درم

با چنان قوم و دستگاهی سهل
 گریبودی شکوه يك دو بزرگ
 در چنین فقر و نامرادی ها
 صدر مشروح و صدره چاك زده (۳)
 منتظر تا سحر شود شام
 خبیب منعمی شنیده شود
 تا که شد صیت رتبت خواجه
 مسندش سد ملك داری شد
 اختر طالعم بلندی یافت
 غم دل روی در رمیدن کرد
 شب سروشی بصورت مردم
 از کلید سخن کلامت کو
 کر مش در گشود و خوان انداخت
 چه نشینی که وقت کار آمد
 مرد کاری حدیث مردان کن
 کارت از دست اگر چه رفت بکوش
 (در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید)
 ای دل از حکم زیجهای کهن
 طالع وقت را نگاهی کن

۱ - اندرین فقرتم ۲ - بوادبها ۳ - صدره بضم صاد سینه بند
 ۴ - گل امیدها یار آمد

بنمودار راست بی تخمین
 که قوی حال یازبون طرفست
 در جهان بر چه حال خواهد بود
 بدر اور ز سیر این اجرام
 کوكب او ز کوكب دستور
 تا بدانیم و دل بر او بندیم
 بچه میمانی ای حدیقه نور
 به بنات حسن برومندی
 تا شکفته گلی نهستی تو
 ای فتوح دل سحر خیزم
 فرع و اصل تو بار نامه دین
 از بهار تو تازه دل جانها
 ز تو طبعم بدست شب خیزی
 بزمین از سپهر پیغامی
 روشنی یافت عالم از نورت
 خواجه یادم نکرده چیزی هست
 حیف باشد چنین سخن سنجی
 لطفش از هر کسی خبریابست
 از درختی بدان طربناکی
 راز این طفل نورسیده بین
 کوكبش در هبوط یا شرفست
 از چه چیزش وبال خواهد بود
 سیر هیلاج و کد خدا و سپاه
 بنگر نیک تا نباشد دور
 بسخنهاى عشق پیوندیم
 بس شگرفی که چشم بندز تو دور
 هم چو روی حسان همی خندی
 از شکفتی مگر بهشتی تو
 قره العین خاطر تیزم
 باب و فصلت طراز خامه دین
 وز نهار تو روشن ایمانها
 کرده بر فرق عقل گریزی
 زین مباحات جام جم نامی
 چو بنشتم بنام دستورت
 که به مصر سخن عزیزى هست
 بی نصیب آنکه از چنان گنجی
 مگر از بخت من که در خوابست
 چه کم از سایه بدین خاکمی

من فکندم سفینه را در یم
 ای مباحات من بایامت
 در جهان کس توئی بگویم فاش
 زان دل ابر ساز دریا کن
 مایه داری و میتوان امروز
 نتوان کم چنین بیندازی
 گوشه دارم نه چون کمان چون تیر
 هست بر موجب قباله من
 آن تعلق چو یای بندم کرد
 من از آن توام چو هستی اهل
 از گرمشان چو خادمان بنواز
 لطف کن در کشاکش مگذار
 خاک ان خادمان بی خایه
 فکرت من نهاد دیوانی
 یارها کن چنین غریوتم
 تا تو باشی مصاحب دیوان
 تا کنون گر چه چرخ سفله نهاد
 بخیلی ز دور ساخته ام
 گر بر او رسد ندارم غم
 افتخار حدیثم از نامت
 منم ان هیچ کس کس من باش
 التفاتی بجانب ما کن
 غم پیران خورای جوان امروز
 که نه تبریزم نه شیرازی
 گوشدارم که مستمندم و پیر (۱)
 دو سه درویش در حباله من
 حلق در حلقه کمندم کرد
 غم ایشان بخور غم من سهل
 یا مرا نیز خادم خود ساز
 که چو خادم همی کشند زار
 به از این خادمان بی مایه
 که نخوردم ز حاصلش نانی
 یابیب اندر آرز دیوانم
 که نشاید دو صاحب دیوان
 هیچم ان دست بوس دست نداد
 هوسی غائبانه باخته ام

۱- گوش داشتن یعنی نگاه داشتن است

از دعائی نبوده ام خالی
 پای رفتن نبود در دستم
 بعد از این چون قلم بسر گوشم
 علم جامه جمله قصه داد
 مگرم کاغذی شود روزی
 احدی گو دهد بهر کس کام
 جامش از راست چون درست آمد
 او چو در پرده طلسم کمال
 ره بگنجش ده از ترفتن این بار
 نفسی هم بکار من پرداز
 جام بستان که میگریزم من
 جاودانیست من بگویم راست
 دخترانند خوب و بالغ و بکر
 نگشاید جز این سخن دل تنگ
 نیست امروز خواجه میداند
 زود کارم بسازو کار ببین (۱)
 جرعه زان کرم بکامم ریز
 در دلبری اگر چه کشتم کرم

۱ - روزگام بسازو

بگفترانم گوام ان حالی
 ورنه من بر کزاف ندشتم
 جامه کاغذین فرو پوشم
 و اند راو کرده غصه خود یاد
 بر سر ان غیاث دین سوزی
 او حدی را بدست داد این جام
 گر چه دیر آمده است چست آمد
 پیشت آورد کار نامه حال
 بر سر گنج خویشتم چون مار
 که چو کیخسروم نبینی باز
 زانکه سر مستم و بریزم من
 سخن آنکه چنین سخن که مر است
 که به نه ماه زاده اند از فکر
 که بماند چون نقش بر دل سنک
 هیچکس کابن چنین سخن راند
 شیر گیرم کن و شکار ببین
 باده جود خود بجامم ریز
 ورقم پر عرق شدست از شرم

گرچه شوخیست این ویشانی (۱) تو بنه عذر این پریشانی
 مگر این سروران که در پیشند چون ز فضل و هنر ز من بیشند
 دور دارند ازین حروف انگشت نزنندم درفش خود بر مشت
 در مصافات من سخن سنجم بمصافم مبر که می رنجم
 ما غم عشق خلوتی دارم وز بدو نیک سلوتی دارم
 زان حضور آمد این نماز درست گو مگر داین شکسته باز درست
 از تو خالی مدار گنجم را تا بیوئی مگر ترنجم را
 جام جمشید میبری ز بهار عدل جمشید کن لیل و نهار

(در طامات)

ساقی ار صاف نیست زان دردی قدحی ده که خواب من بردی
 نیست صافی مهل که جوش کنم جام دردم بده که نوش کنم
 صف پیشینه صافها خوردند درد دردی بمن رها کردند
 درد دل را بدرد بنشانم درد بهتر که درد بر جانم
 اقتضای زمان ما اینست چه توان کرد از آن ما اینست
 گرچه آن دوستان زدست شدند خنک آنان که زود مست شدند
 دلم از جان خویش سیر آمد دور او بیش ده که دیر آمد
 نست بگذار در بیابانش شب چو بیگد شود بخوابانش
 جایش این به که جای خوابی هست و رخمارش کند شرابی هست
 روز مرگ ار بحال بد باشم بده این جام تا بخود باشم

۱ - پیشانی در اینجا یعنی شوخی است

چون اجل در کشد بخود تنگم بنه این جام بر سر سنگم
 تا چو آید دن از دهان بر لب جام بر کف رویم و جان بر لب

(در غزل)

مطرب آخر تو نیز شادم کن زان فراموش عهد یادم کن
 گرچه هرگز نکرد یاد از ما آن پریچهره یاد باد از ما
 یاد او کن ولی بنام دگر تا بنوشیم یک دو جام دگر
 چون در آوردیش بپرده راز جز حدیثش مگوی و پرده مساز
 و رغزل خواهد آن رمیده غزال غزل او حدی بخوان در حال
 گرچه او دلفروز تر باشد سخن ما بسوز تر باشد
 و رچه اوسا کنست و آهسته من بخدمت دوم کمر بسته
 او بتن حکم کرد و فرمان نیز من دلش میکنم فدا جان نیز
 من شکایت کنم ولی بنیاز او حکایت کند سراسر ناز
 او چو دشمن همی کشد زارم من بشادی که دوستی دارم
 من غمش میکشم بصدزاری او مرا میکشد بسر باری
 من کنم یاد از او خلف کردم او کند ترک من تلف کردم
 گر کشیدم بزلف او دستی مست بودم مگیر بر مستی
 دوش میجستم از لبش گامی چون بمن داد از این نمط جامی
 بنشستم چو تیز رو بودم که باین باده در گرو بودم
 درد من خور که صاحب دردم تا بدانی که من چه میخوردم

جام می یافتی ز دست مده
 می گر و هست قطره و مردی
 پیر ما باش و شیشه پر می کن
 چون نهم جام آن نگار از دست
 مستم از گفتگوی عام چه غم
 جرعه می ز جام من درکش
 گر شود مجلس تو زین می گرم
 چه نهی پیش یخته باده خام
 اندکی گر بنوشی از جام
 او حدی این سخن دراز کشید
 اندرین شهر چون ظریفی نیست
 تا بنوشیم ساغری با هم
 لاجرم جام خویش مینوشیم
 تو مبین اینکه نقل کم دارم
 خوان نقل بهشت آن منست
 زاده نیستی است هتی من
 خوردم از عشق ساغر ریزان
 گر تو بر من ستم کنی ورداد
 باشد از عشق قوت مردان

دایه دل چو سرفرازم کرد
 کر که اندر شکست ما کوشی
 گر چه کوتاه دیده بامم
 خانه تاریک و وقت بیگما هست
 تشنه گرد جوی و چاه مگرد
 آب از این چشمه سیل بنوش
 عشق داد و ز شیر بازم کرد
 آشتی کن چو جام مانوسی
 دور کن سنگ طعنه از جامم
 ره بگردان که چاه در راهت
 راه جوئی کن و ز راه مگرد
 باده زین جام سلسیل بنوش

(سؤال از حقیقت کائنات)

ای پزوهنده حقایق کن
 هر چه پرسم ترا بهانه مجوی
 این جهانی که اندورئی تو
 اصل او از کجا هویدا شد
 چه نخست از عدم پدید آمد
 متحرک چراست چرخ بلند
 آن یکی گرم و گردگرد چراست
 اینتف و باد و آب و گرداز چیست
 بچه چیز این زمین قرار گرفت
 ظلمت این شب سیاه از چیست
 از چه این قلعه سر بلند آمد
 نفسی رخ در این دقایق کن
 پیش من کج نشین و راست بگوی
 چیست با خود یکی نگوئی تو
 بود یا خود نبود پیدا شد
 که هر این گنج را کلید آمد
 از چه ساکن شد این زمین نژند
 وین یکی با سکون و سرد چراست
 وینتر و خشک و گرم و سرد از چیست
 و ز چه این تخم بیخ و بار گرفت
 نور این آفتاب و ماه از چیست
 کد خدا چون و خانه چند آمد

چند از آن مادرند و چند پدر
 تو چه چیزی چه جوهری چه کسی
 این خرد خود کجا و روح کدام
 چون فتادی بشهر بیگانه
 این فرستادن بیمبر چیست
 از چه پرهیز و اجبت اینجا
 ساز گاری و مردمی چه بود
 زندگانی چگونه باید کرد
 خلق هر منزلی کدام بود
 آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی
 چیست ایندو زخ و بهشت کجاست
 تن و جانرا عذاب چون باشد
 اصل اینها چو نیست جز یکحرف
 کار این سلطنت مجازی نیست
 همه دانستنی است این بدرست
 بدر آور اصول آن زین جام
 اگر این نکته ندانی تو
 اخر این آمدن بکاری بود

۱- چه کسانرا نمونه شاید کرد

ورنه این در دسر چه میبایست
 تو بدان آمدی که کار کنی
 همه را بنگری و دریابی
 چیست ناموس دل بر او بندی
 دانش این حوالست بتو
 تا حدوث از قدم پدید شود
 ترك این عالم فنا گوئی
 جز بعلم این کجا تواند انست
 همه خود بود هر چه میبایست
 ز این جهان دانش اختیار کنی
 رنج بینی و درد سر یابی
 کیست سالوس خوش بر او خندی
 وز خدا این رسالتست بتو
 نسبت بیش و کم پدید شود
 ملك جاوید را ثنا گوئی
 نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را
 علم دلرا بجای جان باشد
 دل بی علم چشم بی نور است
 علم علم بر برین بالا
 میر از پای علم و دانش پی
 علم عقلست و نفس علم خدای
 ز آنچه بر جان نبشت در بومات (۱)
 نیست آب حیات جز دانش
 هر که این آب خورد باقی ماند
 بر سپهر او برد روانت را
 سر بی علم بد گمان باشد
 مرد نادان ز مردمی دو است
 تا برو چون علم شری را
 تا بقیوم در رسی و بحی
 پیش ازین بیخودی مکن بخود آئی
 شاخ علم است و میوه معلومات
 نیست باب نجات جز دانش
 چشم او در جمال ساقی ماند

۱- آنچه لقمان نوشت در بومات . این مصراع محل تأمل است

مدد روح کن بدانش و دین
 دین بدانش بلند نام شود
 نور علم است و علم پرتو عقل
 علم داری مشو براه ذلیل
 چون چراغ و دلیل و پیرسیدن
 علم نور است و جهل تاریکی
 دانشست آب زندگانی مرد
 در پی کشف این و آن رفتن
 نفس بیشه است و گریزی شیرش (۱)
 علم خود را مکن ز عقل جدا
 تن بدانش سرشته باید کرد
 علم روی ترا براه آرد
 علم اگر فال بیست و در جان بیست
 تن بی روح چیست مستی گرد
 جهل خوابست و علم بیداری
 جان داننده گرچه دمساز است
 راز چرخ و فلک بدین دوری
 علم کشتی کند بر آب روان

۱- گریز با کاف و بای فارسی و هر دو مضموم زبرک و دلیر

چون تو با علم آشنا گشتی
 سگ دانا ز گاو نادان به
 شود از جهل مرد کاهل و سست
 گردش قبه چنین پرکار
 این همه کار و حرفت و پیشه
 جهل و کوریت سر بچاه کشد
 دل چو گردد بعلم بیننده
 چون بعلمش یقین درست شود
 مرد بی علم جفت غم بهتر
 جوش جاهل چو آتش و خاشاک
 علم دیوانه بی خلل نبود
 علما راست رتبتی در جاه
 علم را دزد برد نتواند
 نه بمیل زمان خراب شود
 جوهر علم همچو زر باشد
 نفس را علم مستفاد کند
 آنچه در علم بیش میباشد
 بگذری زاب نیز بی کشتی
 بهتر در گذشت شهر از ده
 دانش او را دلیر سازد و چست
 نه بعلم است پس بچست بیار
 نه هم از دانش است و اندیشه؟
 علم و بینندگی براه کشد
 راه جوید با فریتمنده
 در عمل نامدار و چست شود
 دیک بی گوشت بی کلم بهتر
 بر دم دلیک زود گردد خاک
 زانکه دیوانه را عمل نبود
 که نگردد برستخیز تباه
 به اجل نیز مرد نتواند
 نه بسیل زمین در آب شود
 که چو شد کهنه تازه تر باشد
 علم از این بیشتر چه داد کند
 دانش ذات خویش میباشد

در مضمون این کتاب

نامه او لیاست این نامه
 اندر این نامه بدیع سرشت
 سخن مبدأ و معاش و معاد
 صفت بر و صورت فاجر
 سخنی بی تکلفست و صلف
 فکر در گفتنش نه پاینده
 نفس را این بشارتی چندند
 نام این نامه جام جم کردم
 تا چو رغبت کنی جهان دیدن
 بشناسی در او که شاه کجاست
 دشمن شاهرا شکست از چیست
 در این خانه را که یافت کلید
 چه مسافت ز گنج تاباطلم
 باز دانی مقید از مطلق
 هیچ دیوت ز ره نیندازد
 دور باشی ز مکرهای خفی

۱ - یعنی این دعوی مرا که میگویم این نامه اولیاست حمل بر
 شهرت و هنگامه طلبی مکن ۲ - تبرقع برقع برخ انداختن

بتو گرید که آدمی چه بود
 سخره و رام هر دغل نشوی
 مالت از دزد در امان ماند
 باز فکر تو چشم باز کند
 گول گشتت نباشد از چپ و راست (۱)
 دیده عبرت کشاده شود
 تو بفتحی چنین شوی واصل
 کر نشاید که عزیز ما خواهی
 دولت خواجه از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی
 دل چو در خانه مست شد زیشمی
 بنشستیم چون بدشت آمد
 باده بود سخت مرد انداز
 با که و کی چگونه چند خورد
 چو ز من دور گشت مستوری
 قسمتی راست کردمش سه دور
 دور اول نشاط بخشد و نور
 اندر آبد سرت نگفت و بگوی

۱ - گول ابله احمق

که بدین جام تو کنم بزمی
 رخ صحرا نهاد و من در پی
 جام پر کرد و می بگشت آمد
 شد حسابی ضرورت از آغاز
 تا شود مست و ره بخور
 بر گرفتم علم بدستوری
 تا بنوشنده بر نشاد جور
 کند از دیده خواب غفلت دور
 عالمی دیگرت نماید روی

دومین دور شیر گیر کنند در قنون هنر بصیر کنند
 راه یابی بازمایش ها پرده بر خیزد از نمایشها
 در سیم دور چون کنی نوشش بنماند نهاد را پوشش
 روح را قوت شباب دهد سر آزو امل بخواب دهد
 این سه دور از بسر توانی برد راه از اینجا بدر توانی برد

— دور اول در مبدء آفرینش —

روز گشت ای حکیم از آتمنزل خبری ده که چون گذشت این دل
 خود از این آمدن مراد چه بود سر اینهجر و این تبعاد چه بود (۱)
 مگر آغاز کار در یابیم و ز وجود جهان خبر یابیم
 همه دانستنیست این بعیان گر ندانسته درست بدان
 کاولین قسمت از طریق قیاس در وجود و عدم دهند اساس
 همین وجود از فنا پذیر بود ممکنست از چه بر اثر بود
 ورفنا را بدو نباشد راه واجبست و بدین مخواه گواه
 ذات واجب قدیم و فرد بود بی چاره چون و خواب و خورده بود
 باشد او از جهات نیز بدر تو از آن ذات بی جهت مگذر
 هر چه در امتناع و امکانست ذات واجب مغایر آنست
 چون شد از امتناع و امکان حر شد ز جودش وجود عالم پر
 کرد هستیش اقتضای ظهور زانکه نور است و فاش گردد نور

۱- بعد بضم باء دوری .

ذات او بر وجود شاهی کرد رحمتش رخ بشیک خواهی کرد
 صنع را مظهری ضرورت شد طالب جسم و جان و صورت شد
 اول جمله اوست عزوجل گر چه آخر ندارد و اول
 عزتش چون ز خود بخود پیرداخت نظری بر کمال خوبش انداخت
 زان نظر گشت عقل کل موجود عقل کو را بدید کرد سجود
 نفس کل شد پدید از آن دیدن شد پسندیده زان پسندیدن
 نفس چون در سوم نورد افتاد سومین جوهر دو فرد افتاد
 زان سه مرتبت سه بعد پیداشد پیکر آسمان هویدا شد
 جوهر نفس چون بخود نگر بست تا بداند که حق که او و کیست
 عقل و نفس و فلک بدید آمد چرخ در گمت و در شنید آمد
 هم چنین تا که نه فلک شد راست حکمتش چون بدین فزونی خواست
 شد عیان زین دو چار کاشانه هفت شامه دوازده خانه (۱)
 همه در مه این همایون رخسار روشن آئین و روشنائی بخش
 نرم خویان نیز تازنده هر یکی پرده نوازنده
 چرخ چون دور کرد و شدشیدا شد زمین روشن و زمان پیدا
 در زمان گشت چار فصل پدید بر زمین نیز هفت خط بکشید
 هفت اقلیم از آن پیوستند هر یکی بر ستاره بستند

۱- دو چار کاشانه هشت فلک و هفت شاه هفت سیار و دوازده خانه دوازده برج است

چون از آن جنبش شبانروزی
 شد نماینده زینتورق در حال
 چرخ از اول که چیره شد در دور
 کانش و باد و آب و خاک تواند
 و بین عناصر چو دست بر هم داد
 آن سه مولود چیست نیک بدان
 گشت معدن بخاک پوشیده
 حیوان بر زمین و آب و هوا
 این سه موقوف بر چهار ارکان
 چرخ محتاج نفس و نفس بعقل
 که چه هر یک چنین مدار کنند
 آنکه با عقل و در وحش جفت
 طبع چون در مزاج پیوندد
 چنانکه از طبع از مزاج بیرون
 خلاف زمان بیرون آورد
 در تربیت ظهور مواید ثلاثه اول صفت معدن *

جرم خورشید کرد بیکر خاک
 مدتی چون بگشت با افلاک
 آب و خاکش ز عکس یافته شد
 تبش اندر دو گانه یافته شد (۲)

۱- شد بجنبش روان بحکم بخدا ۲- تبش فتح ناء و کسرباء تابش و گرمی

متساعد شد از میان دو بخار
 روح خاکی کثیف بود و نژند
 روح آبی چو در مشیمه کان
 روش آفتاب تابش داد
 بر هوارفت و آب شد بچکید
 زان صعود و هبوط پیوسته
 زمره روح مطلقش گفتند
 روح خاکی چو پس دخانی بود
 یکی معدن احتباسش کرد
 تبشی دایم اندرو پیوست
 چون بسی روزگارش این شد و در
 قدما نفس نام کردندش
 ذکر این نفس و روح را ز نهفت
 روح و نفس و بدن مهیا شد
 نویسی دیگر از حرارت کان
 شد ز حر مقام و ضیق محل
 وین سه را در زمان پیوستن
 وزن و قدر ار باعتدال بود

که دو روحند و در هوا طیار
 روح آبی لطیف و نیز بلند
 محتبس گشت ز اقتضای زمان
 حرکت کرد و اضطراش داد
 بر زمین گرم گشت و پس بطمید
 گشت اجزاش روشن و بسته
 فرقه دهن و زیبقش گفتند
 و اندرو اندکی گرانی بود
 جنبش خویش در حراش
 راه بیرون شدش نبود بیست
 در گو کان فتاد و شد گو کرد (۱)
 حکما احترام کردندش
 شد بجسمی غبار معدن جفت
 کار گاهی ز خاک پیدا شد
 گرم گشت این سه جزو را ارکان
 عقد آن در رطوبت این حل
 گاه پیمان و دوستی بستن
 تن مصفا و جان زلال بود

۲- کو بفتح کاف فارسی در اینجا مفاکت

و گران آب چون حجر گردد
 و بر بود وزن زببق افزون تر
 و مساوات و وزن اندو بخار
 نام جسمی چنین حدید بود
 و ز ظلمت عدیم نور شدند
 زان تمازج بمذهب هر مس
 و آنچه ماح و شوب و زاجانند
 هم چنین از در یچهای دیگر
 تا شد این خاک پر کهر گنجی
 اصل و بنیاد این جواهر خاک
 و بن جمیع ارفیس و گردونند
 زین میان زر بود نتیجه مهر
 مس و آهن ز زهره و بهرام
 قلع از مشتری و جیوه ز تیر
 در تکوین نباتات و اشجار ❦

و بن چهار آخشیح را بدست
 نفس رو بنده رام ایشان شد
 شغل این نفس را بطبعی راست (۱)
 ۱- بطرزی راست .

قوت جذب و قوت امساک
 غاذیه نامیه مولده هم
 پس طبیعت بنقش بندی دست
 شد بصحرا و کوه و برجانتک
 مدتی سبز شد نبات و بلند
 تا گراوز اختلاط کرده است (۱)
 چون زیادت شد اختلاط مزج (۲)
 گشت رو بنده گونه گونه درخت
 آبش از بیخ شد روان سوی شاخ
 آبخور بیخ و شاخ و خارش گشت
 بارها را نگاهداشت ببرک
 و آنچه بی بار بود و کوچ رو گشت
 و آنچه از میوه بود بروی بار
 پرورش دید و سر بلندی یافت
 چون ز قسمت گرفت رستن بهر

❦ در ظهور حیوان ❦
 باز چون در مزاج این ارکان
 قوت حس و جنبش بمراد
 متضاعف شد اعتدال و توان (۳)
 مدد روح رستنیها داد

۱- تا گراوز اختلاف ۲- اختلاف مزج ۳- اعتدال زمان

جسم چون نریند و روح باری یافت
 بر حیات و روش سواری یافت
 حرکت کرد بر زمین چپ و راست
 رستنی خورد و خواب و راحت خواست
 زمین میان ماده گشت و نریندا
 و زپی ماده گشت نریندا
 ماده و نرینم چو جفت شدند
 در تمنای خیز و خفت شدند
 تا ز تولیدشان جهان پر گشت
 کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم
 چونکه در اعتدال شد محکم
 نفس دانا تعلق ساخت
 سایه نور چون بدان انداخت
 نوع انسان از آن میان برخاست
 شد بقامت ز استقامت راست
 تن او شد بعقل و جان قایم
 تن تباهی ندید و جان دایم
 صاحب علم و صنعت و سخنت
 ز آنکه او را سه روح و یک بدنست
 و آنچه اصل وجود انسانست
 زبده این نبات و حیوانست
 آدمی زمین دو چون خورش سازد
 مایه نشو پرورش سازد
 آن غذا در بدن چو باید نظم
 خورشود در تن از حرارت هضم
 چون بر آید بر این سخن چندی
 یابد آن خون ز روح پیوندی
 شودش رنگ ز اعتدال مزاج
 به سه پیدی چو زبوق چو زجاج
 در چنین حال زرع خوانندش
 اصل این چند فرع دانندش
 در زوایای پشت رست شود
 نسبتش با بدن درست شود
 این چنین خوب گوهری ناسفت
 چون گند خفت خلوتی با جفت

در نهد روی از آن حدائق غلب
 بدهان رحم ز مگری صلب
 باز با آب زن در آمیزد
 زود اندر مشیمه شان ریزد
 هفت کوب بکار او کوشند
 خلعت تربیت بر او پوشند
 بر رحم شهر بند سازندش
 تا چو خونی نثرند سازندش
 چرخ پیوندش استوار کنند
 تا در آن جایگه قرار کنند (۱)
 ماه اول زحل کنند کارش
 و ندران وقت کو بود یارش
 گر در این خون در آن مشیمه تنگ
 در هنر زمره که گام نهند
 این زمان گر زحل قوی باشد
 بر یکایک ستارگان زمین هفت
 مشتری باشدش به ماه دوم
 مشتری باشدش به ماه دوم
 سرخ جامه شود بسان جگر (۳)
 آفتدش در مسام بادی گرم
 حکمانی که رسم و حد دانند
 گر سوم ماهش آفتی نرسد
 یار مندی بود ز بهرامش (۴)
 عضوهای رئیس را در تن
 با دگر اعضاها شود روشن

۱- تا درون جایگه ۳- بر چنین شکل ۳- سرخ و جامد شود.

۴- یار مندی رسد.

ولدی را که حالت این باشد
 ماه چارم بقوت خود مهر
 تن او نغز بر توان گردد
 در شکم خویش را بجنباند
 ماه پنجم بزهره پردازد
 منقل کردش رسوم از هم
 چون به ماه ششم رساند کار
 در دهانش زبان گشاده شود
 هفتم او را قمر نگاه کند
 اندرین ماه بی خلاف و گرند
 هشتمین ماه باز از این ایوان
 گر ز مادر بزاید این هنگام
 در نهم مشتری باشد پشت
 سعدش این بند را کلید شود
 تا بتدریج سرنگون کندش
 مدتی بوده اندران تنگی
 طفل در تنگ و مادر آهسته
 دست بر روی ارنج برزاتو (۲)

۱ - اندران ماه ۲۰ - ارنج بر وزن بلتک محفف ارنج است
 در چند نسخه هم اینطور نوشته شده. دست بر روی و روی برزاتو

قوت از خون و هیچ قوت نه
 چون برون ایداز چنان بندی
 در صورت حال شخص بعد از ولادت تا با آخر وقت
 باشدش کار از اول پایه
 که بدوشش کشند و گاه بمهد
 چون ز کهواره در کنار اید
 باشدش خوف و بیم از آتش و آب
 چون چپ خود ز راست بشناسد
 از سدحالش سخن بدر نبود
 یا بمکتب دهند و استادش
 باز در گریه و خروش افتد
 شود آخر فقیه و دانشمند
 دل او را کنند نژند و سیاه
 ای سا نان وقف کو بزبان
 بعد از آن یا شود مدرس عام
 یا برون او فتد بدقاقی
 کم رسد زین میان یکی بوصول
 و گرش در سر این هوس نبود
 خیر از بنیت و بنوت نه
 درد گر محنت او فتد چندی
 طلب شیر و جستن دایه
 گاه صبرش دهند و گاهی شهد
 در دگر گونه گیر و دار اید
 آفتخت و خیز و گریه و خواب (۱)
 آنچه خواهند و خواست بشناسد
 هر سه بی رنج و درد سر نبود
 تا دهد فرض و سنتی یادش
 در کف چوب و مار و موش افتد
 راه یابد بخانقاهی چند
 راتب هفته و وظیفه ماه
 بدهد تا رسد بحد بیان
 یا معید و خطیب شهر و امام
 یا بتزویر و شید و زراقی
 ز آنکه غرقند در فروع و اصول
 بمعانیش دسترس نبود

۱. آفت و خیز و

بدکاش برند و بنشانند
 ز غم و داغ حرفه و پیشه
 خوردنی بد نشستی غمناک
 چو در اید بمایه مریدی
 افتدش زین سر سبک سایه
 بکف حرص و آز در ماند
 نشود پند اوستاد و پدر
 تا زرش هست میدهد بر باد
 فاش و پنهان زهوشیار و زمست
 بهلتش چندپی فگار کنند (۱)
 صد از این بی هنر تلف گردد
 و گرش بخت یارمند بود
 یا شود خواجه گرامی بهر
 یا امیری شود فروزنده
 رنج بسیار برده از هر باب
 سالها حاضر و کمر بسته
 چون ز سودای قربت و پیشی
 جور و خواری کشد ز شاه و امیر
 آتشی بر دماغش افشانند
 گر و مقراض واره و تیشه
 نان بی وقت و آب پر خاشاک
 گرم گردد رها کنند سردی
 باد در بوق و آب در خایه
 بازش آرند و باز در ماند
 نه بدانش گراید و نه هنر
 چون نماند شود بدزدی شاد
 ببرد هر چش - اوقند در دست
 دست اخر سرش بدار کنند
 تا یکی در هنر خلف گردد
 نام بر دار و ارجمند بود
 یا سر افزای از اکابر شهر
 یا دبیری دیار سوزنده
 کرده بر خود حرام راحت و خواب
 دل در اندوه و درد سر بسته
 با سعادت دلش کند خویشی
 نا کهان بر نشانش آید تیر

۱ - ات بفتح لام بمعنی شکم و شکم پرستی است .

از عمل بر کنند چراغی چند
 مرکبی چند در طویله کشد
 غم آنها بگیردش دامن
 محنت جامعه و غم جو و گاه (۱)
 زر خر بنده و بهای ستور
 گر غلامش گریخت آه و دریغ
 حسد دشمنانش اندر پی
 بار صد کس بتن فرو گیرد
 دل مظلوم در دعای بدش
 در دل او زهر طرف قلاب
 سالها کار این و آن سازد
 نتواند دمی نشستن شاد
 دست منصب گرفته گوش او را
 روز و شب هم چو باز دوخته چشم
 غافل و خط آ کهان در مشقت
 عالمی کم شود درین سرو کار
 خانه و آسیا و باغی چند
 دست بر صورتی جمیله کشد
 آرزو حرص و نیاز پیرامن
 خرج ده ساز خانه آلت راه
 نان در بان و اجرت مزدور
 و رسقط شد ستور آه دریغ (۲)
 حاجت دوستان بجانب وی
 آتش دوزخ اندر او گیرد
 جان محکوم منکر خردش
 بسته بر وی زبیم دلهای خواب
 که زمانی بخود نپردازد
 نکنند مرگ و آخرت را یاد
 حب دنیا ربوده هوش او را
 شده با بینش و حضور بخشم
 که بخوانند نا گهانش کشت
 تا از ایشان یکی رسد بکنار
 چیت کیتی سرای محنت و غم
 زحمت او فزون و راحت کم

❖ صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون ❖

۱ - محنت سابس و ۲ - ورسقط شد ستور بارد میغ

تاشب آخرین و روز نخست
سیر افلاك را مدان بعث
در زمین هر چه جسم و جان دارد
او بر این نور سایه افکنده
اگر آن نور نیک حال بود
ور پدید آید اندرین سستی
در هم این نور و سایه پیوسته
چون از این سایه باز گشت آن نور
ما چه و در چه پایه ایم همه
تو از انجا چو سایه زانی دور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند
هفت کوب ز راه پنج نظر
درو بال و همبوط و بعد و سرف
دو جهانگیر و پنج صاحب رخس
ترو خشکند و گرم و سرد بهم
به شد نشان ز خانه در خانه
در محاق افت جهان باشند

۱ - حث. بمعنی تحریر و ترغیب است

شبی و روزی و نرو ماده
ثابتی در مزاج سیاری
این یکی معطی ان یکی قاطع
باز از این جمع ثابت و سیار
نحس یا نحس و سعد یا مسعود
از روش چون بهم در امیزند
هر یکی مقتضی بلائی را
داده از اجتماع و استقلال
آمدنشان سوی حسیض از اوج
جرم خورشید را در ایند رجات
هر یکی مشکلی پدید آرد
شد زمین چون شکار گاهی شوم
زان نظر های نیرو چند انشت

✽ در آثار علوی ✽

میکشد چرخ از این زمین و بحار
بر هوا چون بخار زور کشد
کند انکس که داد دانش داد
در زمین این بخار هست و دخان
بزمستان مسام چون بسته است
به تف مهر گونه گونه بخار
جنبش واضطراب و شور کند
لقب ان هوای جنبان باد
نیز در مردم و دیگر حیوان
جنبش این بخار هسته است

لیک چون گاه بیخ گداز شود
 بر سه قسمت شود بخار زمین
 آنچه بروی زمین حصار کند
 کنندان راه بسته اورا کف
 و آنچه ره یافت در عروق مکان
 در صعود و هبوط اب شود
 و آنچه خارج شود بر اه فلک
 کش گذریا بز مهر بر بود
 پیش از این جسم را کدر چون نیست
 یا با آتش رسد شهاب شود
 باد چون در میان ابر افتد
 چون بکوشند ابر و باد بهم
 ابر از آن باد چون دریده شود
 هر نمی کو جدا شود ز سحاب
 فصل سردش تگرگ و برف کند
 در هوا غیر از این نظر ها هست
 پیش انکو اثر شناس بود

۱- ذهاب جمع ذهب بمعنی زراست

✽ در خواص نفس قدسی و دلائل حرکات ✽

(و علامات اجزای بدن)

نفس نطقیت بی زبان گویاست
 در بصر نور و در زبان گفتار
 قوت سمع و لمس و بوئیدن
 همه از فیض نفس زاینده است
 دیدن او باعتیاز بود
 بر تو از بسکه مشفقست و رحیم
 مینماید ز صد طریقت راه
 او چو شایسته خودت سازد
 نور او در تنت فرشته شود
 جستن هر رگی زبانی از اوست
 جستن سر نشان جاه بود
 جستن چشم راست از شادی
 جستن چشم چپ نشان جفا
 جستن هر یکی بمنوالیست
 هم چنین حکم نبض شریانات
 نبض نعلی دلیل ضعف قوا (۱)

این بداند کسی که او جویاست
 در دهن ذوق و در قدم رفتار
 بره فکر و فهم بوئیدن
 جمله را نفس ره نماینده است
 گفتن او بر رمز و راز بود
 بهزارت زبان کنند تعلیم
 تا ز نیک و ز بد شوی آگاه
 نور او عکس بر تو اندازد
 منتهی غیب سر نوشته شود
 زدن هر نفس نشانی از اوست
 وان پایت دلیل راه بود
 خیرت گوید او ز ازادی
 یا سخنهای دشمنان ز قفا
 هر یکی زان دلیل بر حالیت
 اندر اوقات رنج و بحرانات
 متفاوت بر اختلاف هوا

۱ - نبض نعلی اصطلاح طب قدیم است

مرتعش بر حرارت طاری
وان دیگرها بدین صفت باشد
سر بسر واقفان این رازند
مینوشند و باز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط
هر يك اندام نیز را حالیست
خال در چشم و میل در بینی
طرح بینی اگر بلند بود
کردن وریش و پای و قد دراز
اینچنین کارخانه بر کار (۱)
چون تو در تحت این بلا باشی
کیست کین را شمار داند کرد
شادم نشین که در سرای سپنج
زان بدین عالمت فرستادند
تا باینها نظر در اندازی
زیرکائی که راز دانستند
زین میان زود برکنار شدند
گر تو کی خسروی بدین و بداد

ملتوی بر کمال بیماری
تزد ان کاهل معرفت باشد
گوش کن تا چه پرده میسازند
بی زبان با تو راز میگویند
که غلط کم کن و تو کرده غلط
در فراست دلیل بر فالیست
صورت حیلست و کج بینی
مرد مغرور و ارجمند بود
از حماقت حدیث گوید باز
شب و روز و تو خفته غافل وار
چکنی گر نه مبتلا باشی
همه را اعتبار داند کرد
توان بود بی کشیدن رنج
وین چنین ساز و آلت دادند
چاره کار خویشتن سازی
سر اینها چو باز دانستند
کنج و ش سوی کنج غار شدند
ورچو ناصر شوی بحجت و داد

۱ - اینچنین کارخانه در کار

تا نشوئی ز ملک ایران دست
بلند درویش اگر نیندووزی
تو با موختن بلند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست
گرچه دیرست کاندترین بندی
نه چنان بر زمانه بستی دل
من بدین غار سر فراخته ام
آنکه در غار سور دارد و سیر

توانی بکنج غار نشست
زین دو خسرو چرا نیاموزی
تا بدانی و ارجمند شوی
صورت سر بسر معانی شد
نه فلک نیز بر تو بابد دست
توانی که سخت پیوندی
که توانی شدن برون زمین گل
که درین غار جای ساخته ام (۱)
غیرتش چون رها کنند بر غیر

در شرف انسان بر سایر مخلوقات

چون شوی انچنان که میبائی
نظری کن در اینمعانی تو
گر برای چه کارت آوردند
کیستی روی در کجا داری
نامه ایزدی تو سر بسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد
از کم و بیش نکته نگذاشت
ای کتاب مبین بین خود را

چون تو با خویشتن نمیبائی
تا مگر خویش را بدانی تو
بچه زحمت بیارت آوردند
بکه امید و التجا داری
باز کن بقدر نامه آهسته
کرده با یکدیگر بیگ جا عقد
که نه ایندرد در اینصحیفه نگاشت
باز دان از هزار آن صد را

۱ - که درین غار جام ساخته ام در سه نسخه

خویشتن را نمی شناسی قدر
 هم خلف نام و هم خلیفه نسب
 ذات حق را بهینه اسمی تو
 بیدن درج اسم ذات شدی
 هم چو سیم مرغ رازهای جهان
 سر موی ترا دو کون بهاست
 ملکوتست جای و منزل تو
 با تو همراه ز طالع فلکی
 قابلیت قبه ایست الهی
 بر تو کلک سپهر صورت بند
 هیکل تست حرز قیم فرش
 صنع را برترین نمونه توئی
 هم خمیرتست سرشته اوست
 نقش الله نقش پنجه تو
 ز سر و دست و ناف و پای تو دل
 الفت قامتست و را ابرو
 طارظانف و سین و شین دندان
 میم نافست و عین و غینت گوش

۱- در قبه نه آگاهی

میکنی زانسرو دهان و دو چشم
 صورتی کش بدست خود کرده است
 دیو را نور عقل یار نبود
 ایزدت خواست تا بدید شدی
 پدری کرد عقلت از بالا
 اختراعات برادر و خواهر
 عقلت از عالم اله آمد
 دو ملک با تو این چنین همراه
 ملک و روح با تو و تو بخواب
 نه عرض گشته در سرای سپنج
 چار عنصر خمیره جسمت
 آب حمال تست و کشتیها
 آتش از مطبخ تو آشپزیست
 بر تو حفظش چناننگشت محیط
 مشکل عالم از تو آسان شد
 سنگ چون موم زیر تیشه تست
 پوست بیرون کنی ز شیر و پلنگ
 در سر پیل بر زنی قلاب

۱- باد فراش تست و پشتیها

برسه دندان شین شیطان خشم
 چو نتوان گفتنش که بد کرده است
 ورنه این جاز سجده عار نبود
 لایق مژده و نوید شدی
 مادری نفس تا شوی والا
 ملکت یارو مالکت یاور
 نفست از بارگاه شاه آمد
 سوی ایشان نمی کنی تو نگاه
 شب قدری تو خویش را دریاب
 خادمان تو با جواهر پنج
 سه موالید جز وی از اسمت
 باد فراش تست و دشتیها (۱)
 آفتابت بیباغ رنگ رزیست
 کر مرکب بقرسی وز بسیط
 دد و دامت ز دم هراسان شد
 آب و آهن یکی ز پیشه تست
 وز هوا در کشتی عقاب و کلنگ
 کردن شیر تر کشی بطناب

دیگران زیر بار و آن تواند
 حیوان و نبات خوردن تست
 آفتابست عقل و ماهت روح
 آسمان سراسر و عرش هوش
 خلق نیک بهشت و سیرت حور (۱)
 خلق بد دوزخ است و فاجر غضب
 و بل خشم و نعیم خوشنودی
 بحر هاب چشم و گوش و دهان
 کوهها کرده و سپرز و جگر
 زرك و استخوان و غضله و بی
 سه هزارالت از درون و برون
 بهداز ان قوت نباتی هشت
 حاصل ضرب بیست و چهار هزار
 شب و روز ایستاده در کارت
 نه فلک در دل تو دارد گنج (۲)
 جان جهان ترا بگشت و لنگ نشد
 کر زمانی بترک باز آئی
 شد در این جسم هفت کرد و نموج
 و ز شهاب نجوم فوجا فوج

۱. خلق نیک بهشت و صورت حور ۲. گنج. بضم کاف فارسی یعنی گنجایش است

آسمان سرو شهاب ذکا است
 با تو بهرام شوکت و غضب
 مشتری زهد و علم و جاه و وقار
 مهر حکم و سیاست شاهی
 خاک پر گنج و پر دینه تست
 هم ترا تاج اصطفی بر سر
 گاه بر دار و گاه بر تختی
 لیس فی جبتی تودانی گفت
 گاه عبیدی و گاه معبودی
 خواجه فارغ شده است از این بازی
 در جهان چاره نشد تو فوت
 آفرینش تمام گشت بتو
 دو سر خط حلقه هستی
 جهدان می کنی بیاری
 نیک مستم و گر نه زین جامت
 بستان این که شرتی صافیست
 بیش از این گرد و حرف بر خوانی
 آنچه گفتم بنقد نیک بدان
 زحمت فهم و فکر صایب و راست
 زهره تزئین شهوتست و طرب
 تیر شعر و خط و حساب شمار
 ماه هر حرفتی که می خواهی
 اب بر زورق و سفینه تست
 هم ترا خلعت صفا در بر
 آدمی کی بود بدین سختی
 وین انا الحق تو میتوانی گفت
 چه عجب چون غلام محمودی
 همه کارش تو بنده می سازی
 بجز از موت چاره کردن موت
 خاک از افلاک در گذشت بتو
 از حقیقت بهم تو پیدوستی
 کان دوئی را ز بین برداری
 بنمایم هزار و یک نامت
 بشناس اینقدر که این کافیست
 ترسمت بوجهی که سبحانی
 وز بی ان زیادتی میران

در سری چند مر موز

گر پیرسد کسی که هر دو جهان
 بر شمردی از آن نشانی چند
 باز چندان هزار داروی وزهر
 نه فلزو جواهر کانی
 اندرین بنیت ضعیف کجاست
 این جوایست گفتنی بدرست
 میتوان يك بيك بیان کردن
 حکما گفته اند و داده نشان
 هست پوشیده در جهان گنجی
 کذری کن بطور این اسرار
 نور موسی بین و نار خلیل
 جبلی هست در جبلتها
 کادم از جنتش نشان آورد
 دم نعبان از او نمودار است
 اولیا را یقین از اوست درست
 اب الیاس و خضر روشن از اوست
 کس چه داند که بر چه بار یکیست

۱ - تحلیل -

بر محیط فلک عروج کنند
 حل این مشکل از تو نیست بدر
 گر تو این دست بر کشتی از جیب
 بکنی کر بد يك علم یزی
 ز شرف صاحب زمانی تو
 اندرین کعبه شد بصورت کم
 حجرش ساز کار و سازنده
 پر کهر حجرهاست از حجرش
 ذهب و گنج در رصاصة او
 خیز و این کعبه را طوافی کن
 سعی کن در صفای روح و بدن
 که چو این عقده بر تو حل گردد
 کر باین وقفه میرسد عیست (۱)
 اندر این تیرکی بسی مردند
 کار این آب کار بازی نیست
 آنکه هنجار آب کم کردند
 با تو معشوقه چو آب ارزان
 طالب این وصول اگر هستی

۱ - محتمل است عیست مخفف عیسات باشد

دل باین واصلان سرگردان
 زمرة انبیا غلط نروند
 همه معروف و قابلند برین
 که تو گرمیکشی تمام این زهر
 هم نشان بخشد از سپیدی و زرد
 علت و رنج را چهار هزار
 دهد از ذات خالد و باقی
 بلقب عالم صغیری تو
 نام این عالم میان اینست
 یر شنیدم که جان و سر دادند
 جستش گرچه از محال است
 هر که او عالمی تواند ساخت
 گر بدین جست و جوی پردازی
 راه تو حید را بدانی رمز
 پادشاهی چه بیش از این باشد
 خاتم خلقتی و خاتم خلق
 خاک بیزی کنی و داری کنج

۱ - خاق در مصراع اول بمعنی بخاق و در مصراع دوم بمعنی
 کهنه است ۲ - بس خسیس اوقانده برنج

دو جهانی بدین حقیری تو
 باز کن چشم اگر صر داری
 هر چه از کاینات گیرد نام
 جمله راحت در تو مانند
 تا مگر قدر خود بدانی تو
 سخن مخلصان بگیری یاد
 این بدان کایت شرف اینست
 از برای تو سخت کوشیدند
 گر بیندازی این حجاب از روی
 میوه از روضه چنین چیدن
 بی ریاضت کسی نجست این حال
 پرده شهوت و غضب در پیش
 این اثرها صفات تست نه ذات
 بکن ای دوست چون نه جسمی تو
 تو بدین مرتبت ز نادانی
 آنکه داند بچون توئی این داد
 داده او بدان و دار سپاس
 گر تدانی محل قشر از نور
 تابدانی که دین صورت نیست
 تا ترا مختصر نگیری تو
 تا چه چیزی تو کاین اثر داری
 از بدونیک و نا تمام و تمام
 من از آن جمله گفتم این چندی
 حد جان و خرد بدانی تو
 ندهی روزگار خود بر باد
 نسخه سر من عرف اینست
 باز در غفلت بیدوشیدند
 شود اینها کشف موی بموی
 بی ریاضت کجا توان دیدن
 با ریاضت شود درست این حال
 منتبه کی شوی ز صورت خویش
 آفتابی تو و این صفت ذرات
 طلب خویش گرچه قسمی تو
 غافل از خویش و ز خدادانی
 نتوانش چنین گذاشت زیاد
 بس نکوش و دهند را بشناس
 گذری کن بدین مشابح کور
 باد و بودش چنین ضرورت نیست

(دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن دو باب است باب اول)

✽ در معاش اهل دنیا ✽

نو بهار است و روز عیش امروز
 وقت یاریست دوستان دستی
 کر چه جای غمست غم نخوریم
 در چنین پر فسانه بازاری
 پیش دستان که پیش از این بودند
 بنو هشتند منزلی آباد
 ز آنچه هست اربش ندانی کرد
 سیرت آن گذشکان بشنو
 خوش زمین نیست در عمارت کوش
 این عمارت بعدل شاید کرد
 هر کسی را بقدر ملک است
 شاه در کشور و ملک در شهر
 کر نه از معدلت خطاب کنند
 پادشاهی تو هم بمسکن خویش
 اندر این ملک پادشاهی خود
 بی حسابی مکن بهانه مجوی
 بهل این اضطراب و طیش امروز
 جای رحمت بر چنان مستی
 دست بر هم زنیم و در گذریم
 بی کفایت تمیرود کاری
 یکدم از درد سر نیاسودند
 تا از ایشان کینی به نیکی یاد
 جهد کن تا بهش توانی کرد
 چون شنیدی بنه اساسی نو
 حاصل رنج خود پشاش و بیپوش
 بیشتر رخ بعدل باید کرد
 که بدان ملک حکم دارد دست
 هر یکی دارد از حکومت بهر
 دان که آن ملک را خراب کنند
 بلکه در هستی خود و تن خویش
 ثبت کن نام بیگناهی خود
 که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود در خواب
 که در این خانه بی وقارشوی
 ملک او را مکن بظلم خراب
 اندران خانه شر مسار شوی
 این سخن را ز او حدی بر رس (۱)

(در نصیحت ملوک بعدل)

ایکه بر تخت مملکت شاهی
 عدل چون گشت با خلافت یار
 عدل باید خلیفه را پس حکم
 عدل بی علم بیخ و بر نکند
 تخت را استواری از عدلست
 دود دلها بدادگر ترسد
 پایداری بعدل و داد بود
 طاق گری بداد ماند درست
 عدل و عمر دراز هم زادند
 شاه گر عدل و داد پیشه کند
 سایه کردگار باشد شاه
 سایه آنرا بود که دارد تن
 نور کلی ز سایه دور بود
 خلق از این سایه در پناه آیند
 عدل کن گر ز اینزدا گاهی
 نهلند از خلاف و ظلم آثار
 عدل نبود کجا کنه کس حکم
 حکم بی عدل و علم اثر نکند
 پادشه را سواری از عدلست
 عادلان را بیجان خطر ترسد
 ظلم و شاهی چراغ و باد بود
 خانه سازی بداد کوش نخست
 عاقلانم چنین خبر دادند
 پادشاهیش بیخ و ریشه کند
 شاه عادل نه شاه عادل گاه
 تو بران نور رنگ سایه مزین
 سایه نور نیز نور بود
 مردم از فر او برآه آیند

۱- زاوحدی جو بس

شاه خفته است فتنه بیدار
 شاه چون مستعد جنگ بود
 جنگ دشمن بساز باشد و مرد
 عدل باید طلایه سپهت
 لشکر از عدل بر نشان و زداد
 بتو دادند ملک دست بدست
 دشمنان بهم چو رای زنند
 هر یکی را بگوشه انداز
 بر قوی پنجه دست کین مگشای
 کان یکی سر شکست گرز شود
 فاش کن حیلت بداند یشان
 شاه باید که دارد از سر هوش
 شاهرآ اگر بعدل دست رست
 مال ده گر چهار کس باشد
 هیچ در وقت تندی و تیزی
 خون ناحق مکن چو بایی دست
 گرز قران بدل رسد فیض
 اختر و آسمان کمر بستند
 تا چنین صورتی هویدا شد
 چشم دولت ز شاه خفته مدار
 دشمنان را مجال تنگ بود
 این دو پیشه بدست باید کرد
 تا کند فتح را دلیل رهنم
 تا کنندت بفتح و نصرت شاد
 مده اینم ملک را بغافل و مست
 بر فتوح تو دست و پای زنند
 آنکه دفعش نمیتوان بنواز
 بر ضعیف و زبون کمین مگشای
 وین بقصد تو سر بزرگ شود
 تا نکوبند غافلی ز ایشان
 بر جهان چشم و بر رعیت کوش
 قاصد او یکی پیاده بس است
 یک سر تازیانه بس باشد
 میل و رغبت مکن بخونریزی
 کز مکافات آن نشاید رست
 یاد کن سر کاظمین الغیظ
 بچهار اخشیج پیوستند
 و ندران سر صنع پیدا شد

نسخه حرز کرد کار است این
 هر که بی موجب خراب کند
 تا توانی بچوب دادن پند
 چون نباشد شرع حکمی جزم
 ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
 روح خود را بعالم ارواح
 چون ملک با تو آشنائی یافت
 اینکه چون سایه سو بسو گردی (۱)
 قول و فعل و ضمیر چون شد راست
 هر چه خواهی تو اینز دان خواهد
 آب خواهی تو ابر آب کشد
 با تو بیعت کنند جن و ملک
 نامت اسمی شود ز دانیده
 سخنت را قضا قبول کنند
 دیدنت حشمت و جلال دهد
 آنکه دل در تو بست جان یابد
 هر که قصد تو کرد خسته شود
 فرکی خسروی از اینجا خاست
 بس طلسمی بزرگوار است این
 خویش را عرضه عذاب کند
 مکش او را بتبع و زهر و کمند
 ظلم باشد بکشتن کس عزم
 این بدان و مباش دور از عدل
 انس ده تارسی بروح و براح
 دلت از غیب روشنائی یافت
 سایه بر خیزد و تو او گردی
 اختلافی نماید اندر خواست
 وین مراد دلت بجان خواهد
 ایمنی فتنه سر بخواب کشد
 سر بحکمت دهند چرخ و فلک
 تن طلسمی جهان گشاینده
 پیش تخت قدر نزول کند
 التفات تو ملک و مال دهد
 و آنکه سودت برد زبان یابد
 دشمنت خود بخود شکسته شود
 که جهانرا بعلم و عدل آراست

۱ - ای که چون سایه سو بسو گردی .

روز خلوت گلیم پوشیدی
 دست بستی کمر بیفکنندی
 روی برریک و دل چو دیک بجوش
 تا بدیدی دلش بدیده راز
 سر جام جهان نما اینست
 روشنائی که این خرد دارند
 هر کرا این کمان و تیر بود
 خطبه اینست و سکه آن باشد
 عادلی سایه خدا باشی
 ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت کسری

رفت کسری ز خط شهر بدشت
 کشتنی دید تازه و خندان
 پر ز نارنج و نار باغی خوش
 گفت کاب از کدام جو بستش
 باغبانش ز دور ناظر بود
 گفت عدل تو داد آب او را
 پادشاهی بعدل باشد مرد (۲)
 مال کسی بی عمارتی نشهاد
 با سواران زهر طرف میکشت
 ترو نازک چو خط دل بندان (۱)
 زیر هر برک آن چراغی خوش
 که بدین گونه رنگ و بو بستش
 داد پاسخ که نیک حاضر بود
 زان نیند کسی خراب او را
 مرد در مال دوست داند کرد
 وین عمارت بعدل باشد و داد

۱- ترو تازه چو نقش دل بندان ۲- پادشاهی بروز باشد و مرد

از عمارت نظر مدار دروغ
 ملک معمور و گنج مالا مال
 شاه بی شهر چون ستاند باج
 طلب عدل کن ز شاه و وزیر
 نحو شان عمر و زید را شاید
 شاه مهر و وزیر ماه بود
 شب چو رفت افتاب در پرده
 ملک را شب و زیر نام اندوز
 نصب این هر دو کرد کار کند
 نشود طالع اختر شاهی
 خنجر خسرو است و کلک وزیر
 شاه باشد بروز عدل چو باغ
 وزراء ملک را امینانند
 وزرائی که مرکر جاهند
 گر نسازند کار درویشان
 خلق صد شهر گشته سرگردان
 بی ایشان هزار دیده برآه
 روی چندین هزار دل در تست
 کار ایشان بدست خویش بساز
 بر رعیت چو آب باش و چو میغ
 بر کشد تخت را بگردون بال
 شهر بی ده زیون شود ز خراج
 گومدان نحو حکمت و تفسیر
 عدلشان عالمی بیاراید
 زین دو افاق در پناه بود
 مه نیابت کنند دو صد مرده
 حارس و پاسبان بود تا روز
 نه زرو مرد بیشمار کند
 بی وجود مدبر داهی
 سپر ملک روز گیرا گیر
 هر شب فتنه را وزیر چراغ
 کار فرمای دولت اینانند
 آسمان قبول را ماهند
 وزر باشد وزارت ایشان
 در پی خواجه در بدر گردان
 تا کند خواجه شان بلطف نگاه
 کام این بیدلان ببايد جست
 هر هم سینه های ریش بساز

خیر تاخیر بر نمی تابد خنك انكس که خیر در یابد
چشم گیتی توئی مرود در خواب فرصت از دست می رود در یاب

﴿در باب ظلمت ظلم گوید﴾

ظلمت ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد عدل و دادش حصار تن باشد
چه خیانت تر که خون خوردن (۱) وانگه از حلق هر زبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان تبری چون دعای مسکینان
تو ترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را انجیده کل بیوه برده سرهنگ هیزم و میوه (۲)
شب تاریک دوک رشتن او روزنان بخون سرشتن او (۳)
وانگهی ظلمتی چنین در پی (۴) تیغ دفع بدان توئی یاحی
پیره زن نیم شب که آه کنند روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ز آفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان که فرو ریخت خون تیر زنان

۱ - چه جنایت ۲ - برده سرهنگش ایزم و میوه

۳ - روز نانی بخون ۴ - وانگهی ظلمها . وانگهی ظالمی .

گر بیک حبه ظلم ورزی تو بحقیقت جوی نیرری نو
از تو گردیده پر آب شود ملک از سیل آن خراب شود
مهل ای خواجه کاین زبونگیران شهر و آژون گنمندوده و بران
چون ضرورت شود معاون کار ملک خود را بعد ایلان بسپار
چکنی بر قلم زنان دغل (۱) تکیه بر عقد ملک داری و حل
قلمی راست کرده در پس گوش چشم بر خورده کسان چون موش
حلق درویش را بریده بکلك مال و ملکش کشیده اندر سلك
نشاسد که کرد گارش کیست نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن قفیز و نفیر علم آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشتت شحنه کش یاش دزد خود گشته است
دزد را شحنه راه رخت نمود کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با شحنه چون شریک بود کوچها را عسس چریک بود
چون سیاست نباشد اندر شهر ندرخشد ستان و خنجر قهر
نیم شب کرد بر کربود رود دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارندر مور میر کجاست مزد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد شحنه شهر مال هر دو ببرد
بر حرامی چو شحنه شد خندان بحر م زان فرو برد دندان (۲)
چون کمان رئیس شد بی زه نتوان خفت ایمن اندر ده

۱ - چه کنی تو قلم زنان دغل ۲ - بحرمدان فرو بردندان

شهر وقتی که بی عس باشد
 تیغ حا کم حصار شهر بود
 سر دزدان که میوه داراست
 دزد را جای بردخت بهست
 بتو معمور داده اند اینمملک
 تاریخ این زمین بخاری تو
 گرنه این میوه ها بیاراید
 همه اندر تراش چون تیشه
 گوشت دهقان بهر دو ماه خورد
 دست دهقان چو چرم رفته زکار
 چه خوری نان زدست و آره او
 هوسه درویش رفته در دره
 شب فغانی که گرگ میش برد
 تو پر از باده کرده پشم پروت
 ای که بر قهر دیگران کوشی
 هیچ در قهر خود نخواهی شد
 هر که بر نفس خود مسلط نیست
 پادشاهی نگاه داشتن است

چین ابروی شهنه س باشد
 داروی درد فتنه قهر بود
 بر تن آسوده پاره کار است
 یاسبانرا نظر برخت بهست
 بخرابی مهل که گیرد کلک
 بجزاز خار و خس چکاری تو
 باغ را از کلم چه کار آید
 کی بماند درخت این بیشه (۱)
 مرغ بریان چریک شاه خورد
 ده خدا دست نرم برده که آر
 نظری کن بدست پاره او
 پی گوساله و بز و بره
 روز آهی که دزد خیش برد
 که کی آرد شبان پمیر و قروت
 بهر خود گاو دیگران دوشی
 حا کم شهر خود نخواهی شد
 نیست سلطان و اندرین خط نیست
 دیده و دل براه داشتن است (۲)

۱- کی بماند درخت برایشه

۲- پادشاهی نگاه داشتنی است

اندرین تن که ملک خاص تو است
 شاهی تن ز اعتدال بود
 کردن او را بشرع و عقل دوا
 اندرین شوکت و جوانی خود
 بر وجود خود از ظفر یابی
 زنده جاودانه باشی تو
 گرچه زشتست و تلخ گفتن حق
 سخن اردل شکن نباشد و سخت
 هر چه گفتم اگر نگیری یاد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی
 بخش کن روز خوش و شب رانیز
 شب ۳ ساعت با مرحق کن صرف
 سه بتدبیر ملک و رای صواب
 روز راهم بدین قیاس نصیب
 پیش سلطان خشمناک مرو
 موج دریاست قربت شاهان
 اول روز پیش شاه مدام
 درمکش خط بنام نزدیکان

توان بود غافل و ساهی
 مگذران بر فسوس عمر عزیز
 سه حساب و کتاب ورقه و حرف
 سه باسایش و تنعم و خواب
 بکنی گر مدبری و مصیب
 در ۵۰ پنجه هلاک مرو
 خشم ایشان بالای تا گاهان
 جهد کن تا سبق بری سلام
 پی منه بر مقام نزدیکان

شاهرا بی نفاق طاعت کن
 کر ترا کم دهد مرودر خشم
 چشم بر کن بدوستان قرین
 هیزم خشک و برق آتش بار
 سود خود در زبان او مپسند (۱)
 هر کرا شاه بر کشد بپذیر
 دل در او بند و گنجش افزون کن
 و آنکه بگذاشت رنجش افزون کن (۲)
 بزند سر مپیچ از فرمان
 مزد جوید بکوش و رنج ببر
 برخ هر دوزخ در آور خوش
 نزد سلطان بجاه بیشتر است
 که ترا بار او بیاید برد
 بوسه بر دست هر غلام دهد
 از تو کارت کجا پذیرد نور
 و رفتوحت نشد مرودر خشم
 راه ایشان مده که بیراهند
 دیده از دیدنش فروخوانان
 نکتی سر مملکت را فاش
 عیب کس بر تو چون شود تابان
 جهد کن تا چون کس او باش

۱ - سود کس ۲ - و آنکه نگذاشت ۳ - آنکه در صید شاه

بر میدان دار بند به کوشی
 با کسی کس نمیتوان زد ممش
 اندکی خلق خوشترک باید
 خاطر شاهرا چو آینه دان
 آنکه تا بود نقش راست شمرد
 کر نباشد بدین صفات دست
 بر زبان نیز مهر خاموشی
 ور بکوشد نمیتوانی کشت
 ور فتوحیست مشترک باید
 همه نقشی در او معاینه دان
 نقش کج پیش او نشاید برد
 پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع تبختر و طیش و بزرگی

نرم باش ای پسر بر رفتن نرم
 این صفتهای لا ابالی چیست
 گفته از جهان چو میگذریم
 کر نمائی نه در شمار شوی
 چه ضرورت بترک نازیدن
 گوش بر قول تا خلف کردن
 گوش تا خویش را بیارائی (۲)
 در تو چون روزگار چشم کنند
 شاید از حال خود بگردانی
 باد سر خار کنار خواهد بود
 نفس اگر شوخ شد خلافتش کن
 تا نگردد دلت بر رفتن گرم
 تو چه دانی که چند خواهی زیست
 خود بیانا غم جهان نخوریم
 و در بمانی نه با وقار شوی (۱)
 پیش شمشیر هرک بازیدن
 مال و اوقات خود تلف گردن
 که نمائی اگر بکار آئی
 چون تو انددلت که خشم کنند
 تا مگر چشم بد بگردانی
 باده خور خاک خوار خواهد بود
 تیغ جهلست در غلافش کن

۱ - بمانی نه کم وقار شوی ۲ - گوش تا خویش را بیارائی

نه شب عیش و باده خوردن تست
 دوستی زین عمل بیاد شود
 بر سبک سر نشاید ایمن بود
 کم شنیدم که مرد آ هسته
 نیست در شهرست فرهنگی
 در هنر بس پدر که داد دهد
 ای که رویت بقرت شاهست
 میروی نرم تر بنه گامت
 حیف عیشی چنین بدست آورد
 گر بترسی زیاد شاه خموش
 شاه خاموش با تو در سازد
 گر نه دین قاید امارت تست
 خود نمائی با سب و جامه مکن
 راست گردان ز بهر نام بلند
 چند جوئی بر این و آن پیشی
 تو نبودی پدیدت آوردند
 باز فانی شوی با آخر کار
 کابروی جهان بگردن تست
 دشمن خود مهمل که شاد شود
 که سبک سر بسر در اید زود
 گردد از خوی خویشتن خسته
 هیچ عیبی بتر ز بی ستمی
 پسری شب شبش بیاد دهد (۱)
 چه روی کابگینه در راهست
 تا مبادا که بشکنی جامت
 پس بطیشی در او شکست آورد
 در مراعات سر شاهی گوش
 سر شاهی سرت بیندازد
 بس خرابی که در عمارت تست
 گوش بر اهل سوق و عامه مکن
 سیرتی خاص گیر عام پسند
 نه کز ابنای جنس خود پیشی
 پس بگفت و شنیدت آوردند
 بسگان باز دار این مردار

۱ - شب شب بروزن غیب در این جامه منی زود زود است . و در یک نسخه
 چنین است - پسری یک شبش بیاد دهد -

در میان دو نیست هستی تو
 چه نهی در میان این دو فنا
 هر که بالا تراست منزل او
 همه را روی در تو تو بخواب
 قرب سلطان مبارک آنکس راست
 خوش بیاید بر آن امیر گریست
 روستائی کند کفایت و صرف
 و آنکھی خویش را امین دانی
 مکن از بهر این تفرج و فرج
 بیوه زن دوگرفته در مهتاب
 خایه مرغ کرد کرده بصبر
 خایه ها را بخایکینه کند (۱)
 و آنکھی بر نشیند و تازد
 بجفا دل مهمل که چست شود
 چه نهی بر نهال خود تیشه
 غضبی کز طریق دانش خاست
 آن غضب ناپسند باشد و زشت
 غایت غفلتست مستی تو
 بر خود و دوش خویش رنج و عنای
 بتواضع ر غوب تر دل او
 چه دهی پیش کرد کار جواب
 که کند کار مستمندی راست
 که بتدبیر روستائی زیست
 تو کم سازی از خراجش و طرف
 آ . اگر مردمی چنین دانی
 رزق ده ساله را بزودی خرج
 کرده بر خود حرام راحت و خواب
 تا بیاید امیر و از سر جبر
 مرغ و کرباس را خزینه کند '۲'
 فلکش سر چرا بیند از د
 کانیچه بشکست کی درست شود
 در بریدن بیاید اندیشه
 عقل و دین عذر آن تواند خواست
 که چو گردی مجال عذر نهشت

۱ - خایکینه منقل خاکینه است . ۲ - در چند نسخه بجای
 - خزینه کند - هزینه کند نوشته و مناسب تر است زیرا هزینه در
 لغت فارسی بمعنی نفقه عیال است که بطریق مقرر و روز مره برسانند

در جهان هر چه حکمت و ریواست همه تریاک زهر این دیواست
 خرد و جانت از تمام شوند غضب و شهوت غلام شوند
 بس رسول و نبی شدند هلاک تا جهان زان دو دیو گردید
 این دو را اگر تو زیر گام کنی خوشتن را بلند نام کنی
 مکن از جام جهل خود در امت که یکباره میروی از دست

در منع از شراب و بنک و مستی

باده کم خور خرد بیاد مده خویش را یاد او بیاد مده
 هوش یار تو به که بیهوشی هوشیارا تو باده کم نوشی
 می بتوت کشد سر ازستان بنک زویت کند بگورستان
 باده در خیک و بنک در انبان گره دیوانه مشان جنبان (۱)
 خیک و انبان بخوک و سگ بگذار خوک گندیده و سگ مردار
 می سرخت نمده بدوش کند بنک سبزت گلیم پوش کند
 دل سیاهی دهند و رخ زردی بهل این سبز و سرخ اگر مردی
 بنکت آن اشتها دهد بدروغ که چوماء العسل بلیسی دوغ
 می چنانت کند بنادانی که بز ماده را پری خوانی
 هر سقط کز جهان بر او خندند این دو دلاله سان فرو بندند (۲)
 بنک در بر کشد بزنجیرت گس نباشد مویز و انجیرت
 خوردن آب گرم و سبزه خشک خون بسوزاندت چونافه مشک

۱ - گره دیوانه مشو جنبان

۲ - این دو دلالتان فرو بندند

بهل آن اب را که تر گردی مخور این سبزه را که خر گردی
 آب گندیده خاک بیوسیده در تو چون نفس و روح دوسیده (۱)
 تر کشان کن که دشمنان بدند زانکه این هر دو دشمن خردند
 بت پرستی ز می پرستی به مردن غافلان ز مستی به
 جود نیکست و جود مستان بد هوشیاری ز مست مستان خود
 مست نادم شود بهشیاری تو ز مستان طمع چه میداری
 گر چه در هر دو وضع و رقی هست هم شراب ای پسر که نفعی هست (۲)

در آداب می خوردن

گوش تا نگردد حریف از چار خوردن باده گر شود ناچار
 خادمی چست و صاحبی خوشخوی ساقی نغز و مطرب خوش گوش
 تا ز روسیم و نقل داری و می منهاز جای خویش بیرون پی
 گر خوری می بخانه دگران بر حریفان مباش سرد و گران
 چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن
 نقل کم خور که می خمار کند نقل کم کن که سر فگار کند
 بقبول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
 وقت خوردن دو باده کمتر نوش تا نیاید بدست رقتن و دوش
 تا نگردد خورش گوارنده مشو ای خواجه می گسارنده
 می بهل تا که کار خود بکنند که باخر شکار خود بکنند

۱ - دو سبده . یعنی چسبیده ۲ - نفعی نیست و رقی نیست در دو نسخه .

خورش و می چو در هم آمیزی خونخود را بخوان خود ریزی (۱)
 می خوری اعتراف کن بگناه تا نگردد حرام سرخ سیاه
 چند گوئی که باده غم ببرد دین و دنیا نگر که هم ببرد
 بیغمی شعبه زبی نفسیست بطر و خرمی زیبا خفصیست (۲)
 آنکه شیرین بغم سرور کنند از دل خویش غم چه دور کنند
 بهتر از غم کدام یار بود که شب و روز بر قرار بود
 می چنانخور که او مباح شود نه کز او خانه مستراح شود
 هر چه مستی کند حرامست آن گر شرابست و گر طعامست آن
 مستی مال و جاه و زور و جمال هم حرامست و نیست هیچ هلال
 بضورت نجس حلال بود بیضورت نفس و بال بود
 آب زمزم گرت کند سر مست رو بشوی از حلال بودن دست
 تو در آبی چنین دلیر مرو بر کنارش رسی بزیر مرو
 گر چه غم سوز و غصه کاهست او زو برم آب زیر کاهست او

۱ - خون خود را بخون . در نسخه دیگر خون خود را بدست
 خود ریزی ۲ - خفس غلط و معنی ندارد و در نسخی که ما را در دست است
 نیز کلمه صحیح پیدا نشد ممکن است (خفس) بسین باشد بمعنی ویران
 و خراب بودن و ممکن است اصل مصراع چنین باشد بطر و خرمی زیاده
 خسی است در یک نسخه هم اینطور نوشته شده و گمان میرود تصحیح
 سلیقه باشد . بیغمی شعبه ز بی دینی است . طرب و خرمی ز خود بینی
 است . ۳ - آنکه سرش بغم .

گر چه آبی تنگ نماید و سهل یای دروی منه تو از سر جهل
 بر حذر باش زاب آتش رنگ که نفس از دهاست تاب نهنگ
 آتش باده بر مکن زین بس که ترا آتش جوانی بس
 می که آتش ندیده جوش کند چون با آتش رسد خروش کند
 می چو آتش بر آتش ریزد می ندانی چه فتنه بر خیزد
 زین دو آتش چو دیک بر جوشی گر بیکباره خود سیا و شی
 کاسه کاندر او خوشی نبود چه شود گر دو آتشی نبود
 بهل این آتش از کم است اربیش که درشت آتشیست اندر پیش
 مکن ای نفس و کار خود در باب روز شد بر کشای چشم از خواب
 چند راضی شوی بخورد و بختف ترک این بیخودی بیاید گفت
 باده نوشندگان جام الت نشوند از شراب دنیا میت
 ذوق یا کان زخم و مستی نیست جاه نیکان بکبر و هستی نیست
 هر کرا عشق او خراب کنند فارغ از تنگ و از شراب کند
 از کف من چه جام جم داری دیگر اندر جهان چه غم داری
 گر چه اختر باختیار تو شد و رچه شیر فلک شکار تو شد
 تو بیکبار کی ز دست مشو وز شراب غرور مست مشو
 بس از این آب و خاک غارت کن آب و خاکی دیگر عمارت کن
 گاه مستی و گاه خرابی تو کس نداند که از چه بابی تو
 چون نکر دی خرابی ابادان بر خرابی چه میشوی شادان

خیزو آباد کن مقامی نیک تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری زمملک کسان راحتی هم بملک خود برسان

در ترتیب متزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام هم مثنوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی زمال کاست شود کار بسیار خلق راست شود
هرکرا رای شهر ساختن است اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیک پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز با جنوب گرفته حال مباح
حفر کاربزو جویها مقدور برف نزدیک و گرمسیرنه دور (۱)
نمک و هیزم و کچ و کل سر (۲) پیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخچیر و رودخانه آب خیل و صحرا نشینش از هرباب
و ردهی نیز را اساس نهند عاقلان همبرین قیاس نهند
بر زمیننی که اب خیز بود کوهرا حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست جای کشت و برو رعیت چست
شهر نزدیک و شیخ دانشمند اب گیر و صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان چشمه نزدیک بهر پیر زنان
بر بلندنی و دور از آفت سیل وز گذار چریک یافته میل

۱ - گرمسیر ز دور ۲۰ - کل سر شوی باشد

ور کنتی خانه اساس ببین جایگاههای بلند و درست و امین (۱)
راه آب و زمین و بستان نیز جای برف افکن ز بستان نیز
مطرخ خاک و محرز غله کاه و اصطبل ارت بود گله
همه نزدیک بابدش ناچار آب و حمام و مسجد و بازار
ورنداری که خانه سازی زر رخت در کوچه کریمان بر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده باید و راد که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار با طلی گر کنند یاد میار
خویشتر امكن ز خویشان دور میکن آزار خویش از ایشان دور
خویش بد رازبان ببر بسپاس دشمن خانگیست ز او بهراس
خویش خود را نگرنداری خوار زانکه با خویش میکنی این کار
کبر با خویش خود مکن بدرم گر چه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده ها باز است کار مردم بسازارت ساز است
پی زرنجور هم دریغ مدار قرض جوید درم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکن چشم بیوگانرا سخن مگوی از چشم

۳ - رست بضم راء یعنی محکم و نوعی از خاک که بدر بنام بخورد

در يك نسخه هم این یتک چنین است . جایگاههای بلند و جار امین .

باغت از هست و هیزم و میوه
 دور کن قسم مفلس و بیوه
 مکن از کس اثاث خانه دریغ
 تشنه بینی بر او بیاران منع
 دوست گیری دگر زدست مده
 عهد را عادت شکست مده
 با غریبان بلطف خوشی گیر
 بدعا و سلام پیشی گیر
 کز غریبی غریب ساری کن
 ورز شهری غریب داری کن
 کوش تا بر ره سپاس شوی
 تاحق اندیش و حق شناس شوی
 در ادا کوش چون کنی وامی
 مننه از وعده بیشتر گامی
 زانکه زر برد زور داند کرد
 وانکه زر برد هم تواند خورد
 با خداوند حق درشت مگوی
 زر طلب میکند بمشت مگوی
 چون کزافی نگفت از او مازار
 کفت چیزی که برده بازار
 باز بر دست خویشتن ده داد
 مکن ارنه زرت رود بر باد
 خنجر خویشتن بمست مده
 باش با کم ز خود برادر دوست
 پیش را مغزدان و خود را پوست (۱)
 خانه بی نماز و پیرانست
 گر چه آرامگاه شیرانست
 خانه از طاعتست و خیر آباد
 خیرا گریست نام خانه مباد
 مسجد از خانه ساز و طاعت کن
 نان ده و خانه پیر جماعت کن
 قدم دوستان بخانه در آر
 دشمنان را مجوی نیز آزار
 آنکه از دشمنان نسازد دوست
 فلک از دوستان دشمن اوست
 ۱. خویش را مغزدان.

غرض آنست از این جماعت شهر
 که بمسکین رسد نوازش و بهر
 ورنه هر طاعتی نهفته بهست
 خیر یا دیگران نگفته بهست
 خیر باید ز مرد زاینده
 تا بود نام و خانه پاینده
 بر مکش خانه جز بدین و بداد
 ورنه بر آب مینهی بشیاد
 * در منع اسراف *

ای که بر قصر کوشک سازی تو
 پیه بر دنبه میگذاری تو
 گر چه این قصر ها طربناکست
 چوی بگردون تمیرسد خاکست
 نردبانی چنان بساز ای گرد
 که تواند بر آسمانست برد
 در رواق سپهر میباشی
 چکونی نقش خانه از کاشی
 هر کرا خانه تمام بود
 دو بسازد بعقل خام بود
 خانه بس بود گروهی را
 چه کشی بر سپهر کوهی را
 روی در گفته خدای آور
 حق لا تسرفوا بجای آور
 خیمه عاریت بر این سر راه
 بزن و دست ظلم کن کوتاه
 قصر سازی و جمع مال کشی
 گردن خویش پر وبال کشی
 اندر این راه پرمصیبت و درد
 قصر و جمعی چنین نشاید کرد
 زین درست و درم بر غبت و میل
 پل و پندی بساز در ره سیل
 کاخ و کاشانه که خواهی هشت
 پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
 خیز و بر کار کن ریاطی چند
 راه دزدان نابکار ببند
 تا تو رخت و سرای را دانی
 بخدای ار خدا ایرا دانی

تاید این هر دو کار با هم راست
 ترك این حرص خانه گیرنده (۱)
 گر چه کاشیست خانه با چینی
 مال چون باز میبرند از پس
 چکنی خانه از خشت حرام
 گر حرامست خانه کوچک به
 چیست این خانه باشکستن عهد
 توانی ز خانه بسیار
 خانه را که رو بویرا نیست
 حق نداد از طهارت کعبه
 بهره رعی که کشته بود بدست
 مسجدی کز حرام بر سازی
 بس بود بهر کبر یا قصری
 آنکه او مسجد مدینه بساخت
 لیک اندیشهای لقمانی
 بچنان خانه قناعت کرد
 نامرا بهتر از سخن شناس
 چکنی تکیه بر عمارت دار

۱ - ترك این حرص خانه زا دبه

۲ - این عبارت

اصل اینسیم و زر ز زیق خاست
 زر ز خاکست و بر زیر نرود
 بدهی در بهشت کاخ شود
 هر چه در وجه آتش و نان تو نیست
 نخوری دیگری بخواد برد
 چه نهی مال بهر فرزندان
 پسر ار مقلست باکش نیست
 کانچه از شهنه ماند و قاضی
 این ابوالقاسمان که پیش رهند
 و ر از آنها فزون شود چندی
 مال را میل آتشین چکنی
 این سخنها نه از رعونت خاست
 در دلم نیست از کسی خاری
 راست زهر بست شکرین انجام
 تلخی از پند چون توان رفتن
 مغز این گر جدا کنند از پوست
 فاش گردد که دشمنم بادوست

✽ در تناکح و توالد ✽

خلق را چون نظر بصورت بود
 چون شود منزل و وطن معمور
 وطن و منزلی ضرورت بود
 بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد از این چندی
 که نگهدارد آن در خانه
 زانکه از مال غم ندارد مرد
 عادت زیستن چنین بوده است
 پس چون اچار شد که خواهی زن
 زن دوشیزه خواه نیک نژاد
 کانکه باشوهری دگر بود است
 و گرش صورت و درم باشد
 اصل در زن سداد و مستور است
 چونکه بیوند شد بتازش دار
 تو در آئی ز در سلامش کن
 هر زمانش بدلتوازی گوش
 صاحب رخت و چیز دار او را
 از سخنهاى خوب و گفتن خوش
 میکن از پیشی از خرد نورش
 راه بیکانه در سرای مده
 بی ضرورت زوا مدار بقال
 دل خویشان او مدار دژم
 هر یکی را بقدر میخور غم

۱ - کرد رانی بخواه و نگرددن .

تا ز لطف تو شرمسار شود
 بازن خوبشمن دو کیسه مباحش
 زن چو داری مروپی زن غیر
 هر چه کاری همان درود توان
 زن گمنی داد زن بیاید داد
 آنکه شش ماه در سفر باشد
 چار در شهر روز می خوردن
 دل بیاز ارها گرو کرده
 برده خانون بالتظارش روز
 اینگنه را که عنذر داند خواست
 کدخدائی چنین بسر نرود
 بشر در روم و تاجراندهند
 در سفر خواجه بی غلامی نیست
 پیش جاتون جز آب و نان نبود
 این نه عدالت و این نه داد ای مرد
 به از این کرد باید اندیشه
 تو که مردهی نمیکنی صبری
 خواجه چون بی غلام دم نزنند
 بنده خوب در حرم نزنند

بمراد تو ساز گار شود
 و آنچه دارد بسوی خود متراش
 چون روی در زنت نماند خیر
 در زبان کارگی چه سود توان
 دل در افتاد تن بیاید داد
 دوی دیگر براه در باشد
 شب خرابی و جنگ وقی کردن
 کهنه را هشته قصد نو کرده
 او بختنه ز خستگی چون بوز
 وین تحکم بیده که رواست
 زن از این خانه چون بدر نرود
 چون نیاید بخانه فاجر ورنند
 بی می و نقل و کاس و جامی نیست
 و آنچه اصلت در میان نبود
 خانه خود مده بیاد ای مرد
 تا نیاید شغال در بیشه
 چکنی بر زنان چنین جبری
 زن پاکیزه نیز کم نزنند
 آتش و پنبه پیش هم ببرند

کار ایشان اگرز فتنه برست
 قصه یوسف وزلیخا چیست
 پیش رو باه مینهی دنبه
 میخزوشی که تله می جنبه
 هر که غیرت نداشت دینش نیست
 آن ندارد کسی که اینش نیست
 زن کنی خانه باید و پس کار
 بعد از آن بنده وضیاع و عقار
 ملک را آب و بندگانرا نان
 خانه را خرج و خرج را مپمان
 طفل کو چک چو بهر نان بگرست
 چه شناسد که تجو و منطق چیست
 میل کودك بگردگان و مویز
 بیش بینم که بر خدای عزیز
 چو اسیدرو عیال مند شوی
 بسرو پای در کمند شوی
 طمع از لذت و حضور بیر
 سوی ظلمت شوی ز نور بیر
 نان و هیزم کشی چو حملان
 روز و شب تا سحر ز غم نالان
 بندگی نان کشید نست برنج
 خواجگی راحتست و آزادی
 کر ندانی سزای گردن گول
 غل دیواست یادو شاخه غول
 هم چو دزدان نشسته بر زانو
 کرده او را دو شاخه کدبانو
 کند در پای و بند بر کردن
 چو نتوان فخر و خواجگی کردن
 روز تا شب بلا و بار کشی
 تا شبس تنك در کنار کشی
 از تو خاتون چو گردد آستن
 بتوان راه زادتش بستن
 چون بزادار تر است اگر ماده
 خرج باید دو مرده آماده
 پسرانرا قبای روسی کن
 دخترانرا بز عروسی کن

ز در دوستان بمانم و سوز
 نتوانی شدن بکلی دور
 خواجگی نیست اینبیلای تنست
 با چنین کمزنی چه جای زنست (۱)
 بندگی کن که خواجه خوانندت
 گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد ❦

زن بچشم تو گر چه خوب شود
 زشت باشد چو خانه روب شود
 زن مستور شمع خانه بود
 زن شوخ آفت زمانه بود
 پارسا مرد را سر افرازد
 زن تا پارسا بر اندازد (۲)
 چون تهی کرد سفره و کوزه
 دست پا زد بچادر و موزه
 پیش قاضی برد که مهر بده
 بخوشی نیست بقهر بده
 زن پر هیزکار طاعت دوست
 با تو چون مغز باشد اندر پوست
 زن نا پارسا شکنج دلست
 زود دفعش بکن که درنج دلست
 زن چو خامی کند بجوشانش
 رخ نپوشد کفن بیوشانش
 زن بدر ا قلم بندست مده
 دست خود را قلم کنی زان به (۳)
 زانکه شو هر شود سینه جامه
 به که خاتون کند سیه نامه
 چرخ زن را خدای کرد بجل
 قلم و لوح گو بمرد بهل
 بخت باشد زن عطارد روی
 چون قلم سر نهاده بر خط شوی
 زن چو خطاط شد بگیرد هم
 هم چو بلقیس عرش را بقلم

۱ - کم زن بر وزن رهن کم نقش در قمار و بی دولت ۲ - زن نیکو
 سرت بر افرازد زن بد خانه ات بر اندازد ۳ - دست او را .

کاغذ او کفن دوانش گور
آنکه بی نامه نامماید کرد (۱)
دوردار از قلم لجاجت او
او که الحمد را نکرد درست
زن و سوراخ مار و سوراخست
شخ او باش بر شکن شاخش (۲)
بجدائیش چند روز بساز
طاقی باید شد از چنان جفتی
وقت خواب از رخس مگردان پشت
زن چو بیرون رود بزین سختش
ور کند سرکشی هلاکش کن
چون فرمان زن کنی ده و گیر
پیش خود مستشار گردانش
راز خود بر زن اشکار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت
عشق داری بزنی مگوی که هست
زن بدکار خویش خواهد کرد

بس بود گر کنند بدانش زور
نامه خوانی کند چه خواهد کرد
تو قلم میرنی چه حاجت او
ویس و رامین چراش باید جست
ور بود شوخ مار باشا خست
مار خود را مهل بسوراخش
چند شب نیز طاق و جفت مبارز
که همین خیز داندو خفتی
که در انگشتی جهدا نگشت
خود نمائی کنند بکن رختش
اب رخ میبرد بخاکش کن
نام مردی مبر بتنگ بمیر
لیک کاری مکن بفرمانش
خانه را بر زنان حصار مکن
نیک زترا تباه نتوان داشت
که ز دستان او نشاید درست (۳)
بس ببندی ز پیش خواهد کرد

۱ - او که بی نامه - شیخ بر وزن یخ در اینجا یعنی کوه یا شاخ کاواست
۲ - که ز دستان او نتانی رست

زن چو مار است زهر خود نزنند (۱)
مارت ابلیس در بهشت کند
چون بری در درون جنت بار
مکش پرورش نمهر و بمهر
نرمی و نقش مار گرزه بهل
نه بجهت توان براه آورد
نه بسوگند راست کار شود
تا که باشی کشد در آغوش
گر جوی خرج سازی از مالش
زن چو نیکوتر است هیچ بود
مروش پی تلف مکن مال
بگذر از مار گیر وسله او
جسم را بندو روح را بنده
غول خود را بدان بجز زن خود
زانکه چون غول در سرای شود

(حکایت)

پسری با پدر بزاری گفت
گفت بابا زنا کن و زن نه
که مدد شو مرا بهمسر و جفت
پند گیر از خلائق از من نه

۱ - زخم خود نزنند

در زنا کر بگيردت عسی
 ز ن بخواهی ترا رها نکند
 از من و مادرت نگیری پند
 آن رها کن که نان و هیمه نماند
 بهلد چون گرفت چو توبسی (۱)
 ورتو بگذاریش چها نکند
 چند دیدیم و نیز دیدی چند (۲)
 ریشه بابا بلین که نیمه نماند (۳)
 * در نصیحت زنان بد *

مکن ای شاهد شکر یاره
 یا مگرد آشنای و شوی مکن
 زشت باشد که همچو بوالهوسان
 بچه از خانه سر بدر داری
 سر بازی و پای رفاصی
 زلف بشکستن و نهادن خال
 ایودت داد حسن و زیبائی
 ستر زن طاعتی بزرگ بود
 سقف و دیوار و چادر و پرده
 چون تواز پرده روی باز کنی
 پرده در پیش رخ چو میبندی
 از چنین حرص و آرزوی دوری به
 چون شد اندر سرت بضاعت شوی
 دل و دین را بعشوه آواره
 یا بیگانه رای و روی مکن
 نان شوهر خوری و ... کسان
 گرنه سر با کسی دگر داری
 چون توان یافت بی تن عاصی
 چون حلالست و نیست بوسه حلال
 هم ز ایزد طلب مشکیبائی
 سگ به از زن که او سترک بود
 ازین پوشش تو شد کرده
 وز در خانه سر فراز کنی
 نه بریش جهان همی خندی؟
 وز هوا و هوس صبوری به
 گردنی نرم کن بطاعت شوی

۱ - بهلد کو گرفت ۲ - چند دیدی و نیز دیدیم چند ۳ - ریش بابا نکر

نانت او میدهد رضاش بده
 تا دگر دل بمر زن ندهد
 گرش امروز داری از غم دور
 شوی پندت دهد سقط گوئی
 روزت این کبر و کینه در کالا
 یاز بالا چو شیر باید بود
 بهر يك شهوت از حرام و حلال
 خوشت آید شبی که در صره
 ای ز سودای نیم ساعت کام
 بسته در پای مال کودک و دخت (۱)
 خود نیز زده سه ساله گادن تو
 شیر اگر دیگری تواند داد
 چکنی ده ستیر دوغ و پیاز (۲)
 هم زنی پیر بود رابعه نیز
 نه که هر زن دغا و لاده بود
 مریم از محصنات در بگری
 نام بی شوهرش زشت نکرد
 یا بکن سبلت و سزاش بده
 راه خواری بخویشتن ندهد
 دانکه فرداش هم تو باشی حور
 ریش گیری که چون غلط گوئی
 نیم شب هر دو لنگ در بالا
 یا چو روباه زیر باید بود
 چکنی خانه پر زوز و وبال
 باش تا سر بدر کند کمره
 سر خود را فرو کشیده بدام
 روی انبان خویش را کیمخت
 رنج يك روز شیر دادن تو
 از برای تو خود نداند زاد
 که دو من شیر داد باید باز
 بنماز و نیاز گشت عزیز
 شیر نر نیست شیر ماده بود
 چوی پری بد ز عیب بد فکری
 کز هوا روی در گنشت نکرد

۱ - چند پوشی زهر کودک و دخت ۲ - ستیر یعنی سیر است که

چهل يك من تبریز باشد

طفل گویا و مادر خاموش دل پا کست و نفس یا کی گوش (۱)
 چون بنکش و لب ز حرمت امر آن سه شب در جواب خالد و عمر
 گشت پستان شیرش آبتن نه بطفل دگر بطفل سخن
 خوان زنبور شد شبستانش پر شد از شهد نطق پستانش
 شهد او شیر گشت و شیر شراب طفل چون خورد گشمت و خراب
 نه عجب بودش آن کلام چو شهد زانکه با شیر خورده بد در مهد (۲)
 تا جوانی بستر گوش و نماز که جوانی دگر نیاید باز
 چون تبه گردد آن لب خندان کرک باشی و لیک بی دندان
 کرک در پوستین و یوسف نه جز غم و حسرت و تاسف نه
 چون شود پشت زن زبیری خم شهوت و حرص پیر گردد هم
 جامه دان و بیجامه دیبائی (۳) مانده بودا و رفته زیبائی
 بعد از آن هیچ چاره نتوان کرد دیوار در غراره نتوان کرد (۴)

حکایت

واعظی وصف حور بان میکرد شرح حسن عمل بیان میکرد
 که بهر مرد بیست حور دهند جای در باغ و در قصور دهند
 ز تکی پیر از آتمیان برخاست که همی پرسمت حدیثی راست

- ۱- نفس یا کی گوش یعنی نفسی که یا کی را گوش و یاس ندارد
- ۲- زانکه با شیر خورده بود بهد ۳- جامه دان و به جامه دیبائی
- ۴- غراره یعنی جوال است

هیچ در خلد حور نر باشد گفت بنشین که آنقدر باشد
 در بهشت از شوی توای ساده نهلندت سلیم و نا گاده
 بازن دول پند بی خرما (۱) کرد کانت و گنبد هر ما
 نوشته خود برار از انباش سر فروده در این بیابانش

تحریر در کم راندن شهوت و احتیاط در

(توالد و تناسل)

آب کازت مبر که کردی بیر کار این آب راتو سهل مکیر
 بهترین میوه ز باغ تو اوست راستی روغن چراغ تو اوست
 او نعماند چراغ تیره شود خاطرت کند و چشم خیره شود
 بفریب دل خیال انگیز هر دمش در فضای فرج مریز
 پیش این ناودان خونریزان سیل آشوب بر مینگیزان
 آتش شهوتش بیاد مده و این چنین آب را بیاد مده
 در سرت اوست عقل و در رخ رنگ در کمر سیم و در ترازو سنک
 اصل از او بود و فرع از او خیزد اوست آبی که زرع از او خیزد
 آبروی تو آب پشت تو بس تیغ آبی چنین بمشت تو بس
 مهل این نطفه گر حرام بود پخته کن کار اگر نه خام بود

- ۱- زن دول مکار و بر حله و پند بی خرما کنایه از پند واعظ متعظ است چون پیغمبر روزی که خرما خورده بود کودک بیمار را نهی از خرما نکرد گنبد هر ما همان هرمان معروف مصر است

نطفه از لقمه حرام و حرج
 گندم بد نمیتوانی کشت
 فرج گور است و اندر اول حدی
 الت شهوت تو کور افتاد
 چه بزاید خود از چنان کوری
 زنده خود مکن بگور ای دل
 راست کن ره چو اب میرانی
 زن نا پارسا مگیر بجفت
 که پسر دزدونا بکار آید
 کند اندیشه با تو روز ستیز
 شیر شیره چون حرام افتاد
 هرستم کز چنین پسر باشد
 اوز خود در عذاب و خلق ازوی
 زو چه رنجی که دست رنج تو خورد
 بخطا از پسر برنجیدی
 قند تلخی فرود داده تست
 پنبه کشتی طمع بماش مدار
 آنکه او را تو زشت کاشته
 تخم بد در زمین شوره چه سود
 ندهد فرج را ز نسل فرج
 چه طمع میکنی بنطفه زشت
 صحبت او عذاب هر احدی
 زنده زان بی کفن بگور افتاد
 خاصه در وحشت چنان کوری
 نام خود بد مکن بزورای دل
 ورنه خر در خلاب میرانی
 اگر از بهر نسل خواهی خفت
 بد نهاد است و بد بیار آید
 آنچه شیره کرد با پرویز
 خنجرش را پدر نیام افتاد
 همه در گردن پدر باشد
 پدرش را دعای بد در پی
 گرک پروده چه خواهد کرد
 زانکه اب خطا تو سنجیدی
 بره گرگی نمود زاده تست
 جو بکاری عدس نیارد بار
 خوبی از وی چه چشم داشته
 در سپیدی سیاهی آرد دود

جو و گندم چو بر خطا ندهد
 باید اندیشه هم بدادن شیر
 شیر بد خلق تخم تر باشد
 تو که گر خانه نهی بنیاس
 پس بدست آوری زمین سخت
 ساعتی خوشتر بر انگیزی
 چو بکاخ که میکنی از گل
 در اساس نتیجه و فرزند
 ورنه فرزند خانه کن باشد
 آدمی هم جز این عطا ندهد
 که ز جانیست آن کشادن شیر (۱)
 شیر بد کاره خود بتر باشد
 مزد مزدور جوئی و استاد
 آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت
 وانگهی خشت و گل فروریزی
 بار این جمله می نهی بردل
 آلت و اختیار بد میسند
 رنج جان و بالای تن باشد
 (در تربیت اولاد)

شرم دارای پدر ز فرزندان
 با پسر قول زشت و فحش مکوی
 تو بدارش بکفتهها آزر
 بچه خویش را بتاز مدار
 چون بخاری بر آیدو سختی
 کارش آموز تا شود بنده
 مداهش دل که پهلوان کردد
 گر کمانش خری چو تیر شود
 تا پسندیده هیچ میسندان
 تا نکردد لئیم و فاحشه گوی
 تا بدارد ز کرده های تو شرم
 نظرش هم ز کار باز مدار
 نکشد محنت و زبون بختی
 جور کن تا شود سر افکنده
 تو شوی پیر و او جوان کردد
 و ر کمر یافت خود اسیر شود

(۱) این مصراع محل تامل است



نشینند سفر کنند ز برت
هردم آید بروی او خطری
مادر از اشتیاق او میرد
چون هوس کرد پنجه و کشتیش
یا بجنکش برند و سر بدهد
گر چه فرزند کشته تو بود

(حکایت)

پسر برادر سلاح آموخت
چون پسر شد بزور و پنجه دلیر
نو جوان هم چو سربستانی
ماده شیری بدیدش از ناگاه
تیر برنا نکرد در وی کار
پدرش را چو شد ز حال خبر
پسر او را چو دید بیچاره
پیش او از جگر بر آورد آم
با من ای مهربان تو بد کردی
چون نیاموختی بمن پیشه
تو بجای از آنچه بتوانی
اولین حقت این بود بدرست

بگدازد ز هجر خود جگر
هر زمان آورند از او خبری
پدر اندر فراق او میرد
گرا جازت دهی همی کشتیش
با شود دزد مال و سر بنهد
این بلا دست رشته تو بود

هم گریست و هم کلاهش دوخت
هوس بیشه کرد و کشتن شیر
رفت یگروز در نیستانی
حمله کرد و گرفت بروی راه
بسر پنجه در کشیدش زار
زود در پیشه شد که وای پسر
جامه بر تن زدرد دل پاره
گفت از این بدمرانبود گناه
چه توان کرد چون تو خود کردی
بمن آموخت شیر این پیشه
تا نباشد ترا پشیمانی
که کنی در سینه سپیدش چیست

د و مین پیشه بیاموزد
سوم انکش مدد شوی از مال
دهی از قرب نیکوان نورش
چون تو این احتیاط ها کردی
دانکه ان را بظلم کاشته اند
چون نیاید سبو زان درست
زان مبدل شده است اثینها
مردم اینند چیست چاره ما
شیر مردی بدست می نکنند
تواند شنید نام درست
جرم بخشا به حرمت پا کان
پرده عصمت تو باز مگیر
از دم کرک بکسل این رمه را

که کفافی از ان بر اندوزد
تا شود جفت همسری بحلال
کنی از صحبت بدان دورش
گر بر آورد سر بنامردی
وز خدا و تو غم نداشته اند
ان ز جای دیگر بیاید چیست
که جهان موج میزند از اینها
جز خموشی و جز کناره ما
که بر او صد شکست می نکنند
انکه نامش شکسته باشد و سست (۱)
که بگردان بلای نا گاهان
بخدا وندی از جوان وزیر
پرورش ده بحفظ خود همه را

(در تاثیر پرورش و عاقبت خود روئی)

هر که از پرورنده رنج ندید
میوه بیشه چون نه پرورد است
خورش خرس یا شغال شود
خرس نیز از خورد بناچارش

در جهان جز غم و شکنج ندید
دل داننده نه را در خورد است
با در ان پیشه پایمال شود
زود در کنج کنج او قند کارش

[۱] انکه مهرش شکسته باشد و سست . در چهار نسخه



در درختش که پر کرده شدوزشت
 چون بسوزد دگر بشهر برند
 آتشی باز بر فروزانند
 ز نقش سنك درخروش آید
 تن او را بسپخ گردانند
 دست استادورخ سیاه کنند
 کوره او زهر نفس زدنی
 سالومه جفت ناخوشی گردد
 از وجودش اثر بجا نهند
 تابدانی که چرك خودرستن
 تو ز خودروئی وزخودرائی
 در حیات بقم کنند انگشت
 چون بمیری دران سرات برند
 بدم دوزخت در اندازند
 ما کیان چونسقط چریدوسبوس
 گر نیاید همی نخوانندش
 روزش از چپ و راست تیرزان
 خوف در جان و طوف در سرگین
 دهیانش بسر در او یزند

در زنند آتش و کنند انگشت
 وندر ان کوره های قهر برند
 در دم آهنش بسوزانند
 اهن از تاب او بجوش آید
 تا صدش بار در نوردانند
 در و بام دکان تباہ کنند
 ادمی را کنند چو اهرمنی
 در دو بوتہ دو آتشی گردد
 خاك او نیز در سرا نهند
 بچنین آتشی توان شستن
 چون زهانی بخود نمی آئی
 تا ز دودش سیاه گردی وزشت
 پیش نار سقر فرات برند
 که بسوزند و گاه بگدازند
 عرضه خایه گردنست و عبوس
 ور بیاید بسنك رانندش
 شب در ان خانهای پیرزان
 که بان خانه پوید و که این
 شهر یانش بقهر خون ریزند

باز چون میل اب ودانه نکرد
 چند روزی بمحنت وزاری
 لایق دست میر و شاه شود
 تا دراو فر شاه کار کنند
 از بلندان نظر بلند شود
 فراحمد چو در علی پیوست
 گرتو داری میند بر خودراه
 بر زمین اشیان و خانه نکرد
 که ریاضت کشید و بیداری
 در خور مسند و کلاه شود
 مرغ ده سنك خودشکار کند
 تا نصیب تو چون و چند شود (۱)
 در خیبر گرفت در یک دست
 و رنداری ز دیگران میخواه

﴿ در شفقت بر زیر دستان منزل ﴾

مکن اینخواجه بر غلامان جور
 زور بر زیر دست خویش مکن
 که از آنجا تورا گماشته اند
 زان میان يك و کیل خرجی تو
 بنده خویش را مکن پر زجر
 میتوانش فروخت گردونست
 بنده را سیر دار و پوشیده
 جان دهد بنده چون دهی نانش
 رزق براهل خانه تنك مکن
 در تو خاصیتی فزون باشد
 که بدین شکل و سان نماند دور
 دل او را ز غصه ریش مکن
 بر سر این گروه داشته اند
 هم غلام گلوی و فرجی تو
 تا همت بنده باشد و هم اجر
 کشتن او ز عقل بیرون است
 چون بکار تو هست کوشیده
 جان گرامی بود مرنجانش
 روزی او میدهد تو جنك مکن
 تا ترا دیگری زبون باشد

بنده و شکر آن فزونی کن
 گر تو خود را در آن میان بینی
 شربتی در قدح نمیریزی
 ز تو با درد دل اناث و ذکور
 مکن ای دوست گرنه هندوئی
 خویشان را تو در حساب مکیر
 گر چه در آب و نانتند اینها
 جز یکی نیست مالک و بنده
 خواجگی جز خدای را نرسد
 خواجگی گر بادمی داد است
 نسبت هر دو باید چو یک است (۲)
 به نو فرزند بد غلامی نیک
 خواجه شاید که کم خلاص شود
 گر بقیمت سخن تمام شود (۳)
 آن که مفلوح شد بدان زشتی
 اگر این بنده را تو گنججوری
 آب چشم غلام خویش مبر

۱ - همه را خواجه آفریننده

۳ - گر بقیمت سخن تمام شود

۲ - نسبت هر دو با خدا چو یک است

توان زد بمذهب مالک
 بمرنج از غلام خواجه فروش
 تا از این بندگیت باشد ننگ
 گرت این بندگی تمام شود
 تو که جز خواجگی ندانی کرد
 گر حیاتی و بینشی داری
 چه نگه میکنی که گاو و خرنده
 بی زبان را چنان مزن بر سر
 آنکه این اعتبار کرد و را
 گرنه با کردگار در جنگی
 از برون گرزبان خموش کنند
 غوطه در لجه چنین هالک
 چون نکردی بخواجه خود گوش
 هیچ از آن خواجگی نگیری رنک
 چرخ و انجم ترا غلام شود
 این غلامی کجا توانی کرد
 حیوان را ز خود نیا زاری
 این نگه کن که چون تو جانورند
 ز زبانی بترس و از آذر
 نه یکشت و نه بار کرد او را
 بار این عاجزان مکن سنگی
 نرهی از درون که جوش کنند

(حکایت)

داشت عیسی خری کبود برنگ
 من شنیدم که در شبان دراز
 بر دیک شب ز رحمت آن بیخواب
 هر یکی کش ببرد آب نخورد (۱)
 جمع حواریان چو آن دیدند
 گفت او را زبان کفتن نیست
 که نرفتی دو روز بیک فرسنگ
 با وجود چنان حضور و نماز
 خر خود را دو بست بار بآب
 چشم عیسی ز رحم خواب نکرد
 روزش از سر آن بپرسیدند
 گر شود تشنه جای خفتن نیست

۱ - هر پشی - هر دمی

بار من برده آب اگر نخورد
 من سیراب چون توانم خفت
 خواجگی بندگیست خالق را
 داروی درد خستگان بودن
 زیر این کرد خیمه مینا
 کو بدرمان خویش پردازد
 سهل گیرد جهان و جاهش را
 دستگیر قتاد گان باشد
 در آزار و آزر در بندد
 نستاند زیادتى ز کسی
 پیش گیرد ره سبکباری
 نیکی داد و داده بشناسد
 باز داند ستمگران را جای
 گر توانی بدیدن این را غور
 عقد آن سروری که مبینم
 خواجه او بود پادشاه خداست
 زین دگرها چو سایه از پی نور
 منعمی کاندر او کرم نبود
 زین جگر کو چکان همت خورد
 بیش جبار آب من ببرد
 کو شود تشنه و نداند گفت
 شفقت زمرة خلایق را
 مومیای شکستگان بودن
 از هزاران یکی شود مینا
 داروی درد خویشتن سازد
 کند آماده ساز راهش را
 یایمرد پیادگان باشد
 بهر بیچارگان کمر بندد
 نهد در وجود بوالهوسی
 رخ پیچد ز مردم آزاری
 بدی نا نهاده بشناسد
 نهد در دراز دستی پای
 ورنه بر خود بدان که کردی جور
 جز بنام رسول نپسندم
 امر اچار یارش از چپ و راست
 گشته زان سایه نیز بعضی دور
 هست ابری کش آب و نم نبود
 بی جگر يك درم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود
 که ز ذاتش کرم جدا نبود
 کرم اینست رفته قاف بقاف
 بی جواب و سؤال و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود
 زهر بر روی و زهر در کاسه (۲)
 لقمه مستان ز دست لقمه شمار
 کاسه بر پیاز دوغینه
 دستش از شربت دگر دهدت
 خوردن رزق خویش و منت خلق
 آنکه بخشد از این خسیمان دیک
 تا بیباغ تو آفتی نرسد
 خوب نظار کی بهالودی
 با چنین لطف چشم بدز تو دور
 بر درختی بدین برومندی
 رو غریبانه سایه بر ساز
 دوسه سیب از بما فرود دوسد (۳)
 میوه چون هست مایه برسان
 نهد لقمه جز که زهر آلود (۱)
 چون نکیرد خورنده را تاسه
 گر چنان لقمه داشت لقمان عار
 به ز صد منعم دروغینه
 دوغ او داغ بر جگر نهدت
 زهر خورن چه مینهی در خلق
 روغنی بر کشیده دان از ربك
 بکسی از تو رافتی نرسد
 لبش از میوه نیالودی
 که بهشت آرزوت باشد و حور
 در باغ کرم چه می بندی
 یابیفشان و خلقها تر ساز
 به از ان کانچان همی پوسد
 هم بهمسایه سایه برسان

۱ - جز که خون آلود ۲ - چین بر ابروی و زهر در
 کاسه . قهر بر روی و زهر در کاسه ۳ - فرود دوسد یعنی فرو چسبید

عنبت سرخ گشت و عنابی رخ چرا چون بنفشه میتابی
 خوشه چونکه در نگریدی باز هم ز بالای در فرو انداز
 چون مجال کرامتی باشد بستن در غرامتی باشد
 تا بهار است میوه میدهد هم ز کوتی به میوه میدهد
 جو دکی خواند این صفت را دین بغل را نیز عار باشد از این
 (در بیروقی شعر و کسادی آن)

شاعری چیست بر در دونان خرد به کرد و حکمت یونان (۱)
 بشناسان دروغ باشد رنج طبع را دادن عذاب و شکنج
 خفته ممدوح مست با خاتون تو بمدحش ز دیده در زبان خون
 شب کنی روز و روز در کارش در نویسی بدرج طومارش
 راوی چیست را کنی هم دست سرش از جام وعده سازی مست
 تادیب پیش او سلام کنی شعر خوانی سخن تمام کنی
 او خطابت کند که خوش گفتی در معنی بمدح ما سفتی
 نقد را باز کرد و کاری کن باز دیگر بما گذاری کن
 زو چو آن بشنوی برون آئی خود ندانی ز غم که چون آئی
 باز شعریش بر ترنگاتی به تقاضا قلم بلندگانی
 چون بیایی بوعده باز برش بسته یابی بسان سنگ درش

۱ - خرد به بکسر خاعناه ویرانه و در بعض نسخ کلمه دیده میشود
 شیه به جوسه که در فارسی یعنی بالا خاه است

دل در بان بلا به نرم کنی بر خود او را باقیچه گرم کنی (۱)
 تا تو را پیش او چو راه کنند او بدریان ترش نگاه کنند
 کای خرقلمبان قرار این بود آنچه گفتم هزار بار این بود
 بار دادی چه روز این بار است من بکارم چه وقت این کار است
 پس نرسیده کای پدر چونی چیست حالت ز درد سر چونی
 بنویسد برات بر جائی کز سه خروار ادا کند تائی
 خود ز این عاملان مدخل کیست (۲) که فزون باشدش عطا از بیست
 بیست را چون غریب ده ببرد پنج راوی ز نیم ره ببرد (۳)
 تو بمانی و برده ماهی رنج بیست ده شده دهت شده پنج
 سر بواب را نمیتوان بست ز جراحت چو میر گردد مست
 مده ای فاضل آب رخ بر باد که خدا این جهان بر آب نهاد
 ز آسمان رشته شد سخن را بیخ بزمینش فرو مهر چون میخ
 بخرد مند خرده دانش ده ز دل آمد برون بجانش ده
 زین نهاد انوری چو کرد قیاس رتبت شاعران پس از کناس (۴)
 سرورانی که پیش از این ایام سعی کردند در بلندی نام

۱ - آنچه - بضم همزه کیسه و جای سیم زر است - ۲ -
 خود از این خواجگان - ۳ - یعنی آن بیست را بده بعزیم و
 طلبکار می فروشی و راوی شعر خوان تو هم پنج آنرا در نیمه
 راه میرد ۴ - اشاره بقطعه انوری است که مطلعش این است
 ۴ - با یکی مردم کناس همی گفتمدی تو چه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است

گرچه در فضل بودشان پیشی
 گنجها در کنار میگردند
 من که خلوت نشین این گنجم
 تا بکی زین گروه ننگ خورم
 چون ز حرص حکایتی بنماید
 در رخ او چو پسته خندانم
 زین میان کاش دوستی بودی
 در جهان دوستی بدست نشد

(در شرایط دوستی و وفا)

دوستی را یگانه شو با دوست
 دوستی کز برای دین نبود
 تا میان دو دوست فرقی هست
 اندر این کار یار بساید یار
 تا ترا قصد و اختیار بود
 چون پی اختیار خود باشی
 دوست را پند گوی و پند پذیر
 این محبان که شهره شهرند

۱ - پست یکم اول آرداست و نان مخصوصی که از چندین آرد میزنند
 و چله نشینان روزی بتدریک پسته از آن میخورند ۲ - اوست شاید معنی
 استخوان باشد و در نسخه یوستی نوشته است

دوستی از پی تراش کنند
 از جفا با تو دوست دیر شوند
 پی مال تواند چون ببرند
 گر درم هست با تو در سازند
 بدهی لوت چشمشان با تست (۱)
 دوستی زامن و استواری خاست
 هم ز احوال دوستان مجاز
 هر که این دوستی بسر نبرد
 ظاهر و باطنیت باید چست
 از سر بندگی بروز البت
 بر دلت هر چه بگذرد جز دوست
 بر نخستیه عهد باید بود
 تا بیایان بری سخن باری
 تا تو این عهد را وفا نکنی
 ایزد او فوا بعهد کم فرمود
 از کلام او وفا بیرونه کسست
 کلب کو در ره و فازد گام
 بو فاسک چو زاسب شد ممتاز

۱ - لوت خوراک و دیک جوش

بی هنر خود سگی بود تاسه (۱) چون شود با همای هم کاسه
پارسایان که با وفا جفتند از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی داشت تا یاک زاده تلمیذی
سایه دیده در سرای سپنج پرهنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کرد و داناشد هم سخن گوی و هم توانا شد
گر چه بسیار مال و جاه بیافت قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفادرسرشت و زاده نداشت حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند زانکه در کار نا خلف کردند
یک تن در وفا تمام آید بد گهر تا پسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد کرد (۲) ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی و مردمی

چست مردی ز مردمان بر رس مردمی چست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود اوست مردم که مرد وار بود
تا لکری تو نیز مردم و مرد روی در مردمی ندانی کرد (۳)
مردمی چون نبی نداند کس راه مردی علی سپارد و بس (۴)

۱ - بی هنر خود سگی بدان تاسه ۲ - وفا شد مرد وفا شد فرد
۳ - چاره خویشتن ندانی کرد - چاره کار خود ندانی کرد - ۴ - راه
مردی علی شناسد بس

آنکه کرد اندر این دو مرد نگاه چشم او باز گشت و دید این راه
و آنکه را این دو کس نگه کردند رخس از روشنی چومه کردند
گنج تو حید را طلسمند این آن مسماست هر دو اسمند این
تو بدان گنج از این طلسم رسی بمسی از این دو اسم رسی
مردم و مرد بوده اند ایشان (۱)

مردی و مردمی بهم پیوست صاحب درد بوده اند ایشان
مظهر این فتوت مشهور داد از آن هر دو این فتوت دست
کز خیانت نظر بکس نکند راستی باید از کثرها دور
از حیا باشد سر اندر پیش نظر از شهوت و هوس نکند
کس از او نشود حدیث گزاف بی حیا را براند از در خویش
یار مندی کند ز راه ادب نژد در میان مردم لاف
نفس را بند بر نهاده بصبر خفتگان را ز یاسبانی شب
بسته دل در دوای رنجوران درم گشاده بجبر
ورد خود کرده در خلا و ملا بند نان و در دل دوران
به یتیمان شهر دادن نیز مدد حال اهل رنج و بلا
چشم بر دو ختن ز غیب کسان بیوه گانرا پناه بودن نیز
هر بدی جفت حال او نشود (۲) ره نجستن بسر غیب کسان
پارسائی بود رفیق او را که خود اندر خیال او نشود
مردمی مونس طریق او را مردمی مونس طریق او را

۱ - مردم مرد بوده اند ۲ - مریدی جفت - بیدی جفت

ذات او زبده زمان باشد
 بوده با هر دلش معرفتی
 عصمت او را حصار تن گشته
 بنده را که عشق بپسندد
 روی دل بر حبیب خویش کند
 گریه تیغش زنی نیچد رخ
 حرو مستور و ستر پوشنده
 کار خود را نخواهد از کس مزد
 هر چه زان نفس او شکسته شود
 بکشد صد عتاب و سر نکشد
 رخت خود در عدم تواند برد
 در جهان رنگ مقبلی اینست
 هر که این سیرت اندرو یابی
 از پی نفس گشتن از سردیست
 بهل اینخواه و خور که عار اینست
 در فتوت داران بدورغ **✽**

پیش از این مرده می چنین بوده است
 وین دم از هر دو خود نشانی نیست
 هر کجا خائنیست دام انداز
 رسم اهل فتوت این بود است
 نامشان بر سر زبانی نیست
 بند مگری بگستراند باز

بر نشیند که صاحبم بر صدر
 نقش زیلو شود ز بی جانی
 از دور و راست کرده سبیلت و ریش
 کند از شهر چند سفله بکف
 رند کی چند ... دریده همه
 هر یکی باد کرده در بوقی
 روز در کار سخت بیخورد و خفت
 هر چه اندر سه روز کرده بکف
 شده از دلبران و از رندان
 این یکی میوه آرد آن بگ ماست
 خانه پیر کمان و پیر دولاب
 سفره پرتان و دیگ پر خورده
 زدن سینه و کف و بعلک
 هر یک آوازه در فکنده بشهر
 که در لنگری گشاده اخی (۲)
 سفره نعمتست و شربت قند
 چاک چاک کبابه مر دان

۱ - سباط بکسر سین در عربی طعام و خوراکی است که دست
 بدان دراز کرده شود. ۲ - لنگری در اینجا بمعنی خانقا است. ۳ -
 مخیر بر وزن مویز مهمیز است؟

امر دی چند گردا و چون بدر
 میخ لنگر زبی سرو پائی
 وز پس تکیه چرخه دان و حشیش
 بنشانند برابر اندر صف
 پند استاد تا شنیده همه
 سال و مه در خیال معشوقی
 در عزیزخانه برده شب زرمفت
 درد می کرده پیش یار تلف
 یوسف و گرکشان بیک زندان
 شب سماطی کنند از اینهار است (۱)
 نردو شطرنج و طاسهای بخ آب
 قالب و قلب خالی از مردی
 فارغ از گردش نجوم و فلک
 چسته از کودکان زبیا بهر
 آنکه چون او جهان ندید سخی
 سر گذشت و سماع و صحبت و پند
 زور سنک و مخیره گردان (۳)

تیر و انگشت و انه قدلی
 پدران را ز جهل کور کنند
 هم پدر گول و هم پسر ساده
 پسر از خانه جور دیده و خشم
 ابلهست او که یاد خانه کند
 هزل و بازی و لاغ بگذارد
 رنج استاد و جور باب کشد
 آنکه در اصل جلد باشد و چست
 چون نبیند هنر که آموزد
 نشود سخره دکان اخی
 و آنکه نرمست و نقل خوارودنی
 هم سبیلان سبیل داندش
 این کمان بخشد آن کمر سازد
 بد کند کارو تیک دارندش
 شب در این غفلت و سبک باری
 روز هنگامه شان چو گشت خراب
 هر یکی سر بکار خویش نهاد
 شب در آید دگر همان بازیست

وزدگر گونه سازهای ملی (۱)
 پسر زنده را بگور کنند
 کام رندان از آن شد آماده
 پیش آنها نشست بر سر و چشم
 گوش بریند و برفسانه کند
 قلیه و دشت و باغ بگذارد
 نان نبیند بچشم و آب کشد
 زیرک و مردوسیر چشم و درست
 نه کمال و شرف که اندوزد
 به مویز و بگردگان اخی
 نرود گر بنا و کش بزنی
 چشمه سلسیل خوانندش
 تا پسر با حریف در سازد
 همه عیبی هنر شمارندش
 کرده خوابی بنام بیداری
 سفره خالی شد و اخی در خواب
 رخ بصید و شکار خویش نهاد
 وقت آن عشق و کیسه پر از زیست

۱ - در نسخ موجود این بیت از بس اختلاف در کار بود تصحیح شد

باز چون بگذرد بدین چندی
 نشنود کودک از کسی پندی
 ریش نا که رخس سیاه کند
 رونق حسن او تباه کند
 از چمن لاله هاش چیده شود
 آب سبب رخس مکیده شود
 قلیه جوید نیاورندش ماست
 آب خواهد خودش بیاید خاست
 بدر افتاده چون سک از بیشه
 نه پدر دستگیر و نی پیشه
 هر دمش دلغم در افتد و درد
 که بیاز بچه باختست این نرد
 نام حلوا بهل که دودنداشت
 زهر خورده است و هیچ سود نداشت
 باخود از روی جهل بد کرده
 آه از این کرده های خود کرده

﴿حکایت﴾

بود در روز پیش از این سرو کار
 صاحبی نان ده و قنوت یار
 لنگری باز کرده چون کشتی
 پر ز سنک و ز آلت کشتی
 در لنگر نهاده باز فراخ
 کرده ریش دراز را بدو شاخ
 خلاق رومش نماز بردندی
 بچه خود بدو سپردندی
 نان صاحب ز کار رندان بود
 گوشه بیکارشان چو زندانبود (۱)
 حوریان گرد او گروه شده
 رند و عامی در آه و آوه شده
 جمع گشتند از این صفت خیلی
 هر یکی را بدیگری میلی
 نا گهان رو میثی غلام باره (۲)
 صورتی نحس و جامه پاره

۱ - گوشه کارشان ۲۱ - در وزن این مصراع با این حال حرف الف در کلمه غلام زائد است شاید نسخه صحیح چیز دیگر باشد

به یکی زان میانه عشق آورد علم مصر در دستق آمد
 در نهانی انار و سیبش داد تا بتلبیس خود فریبش داد
 برد روزی بکوشه باغش مینهاد از عمود خود داغش
 خرزّه خویش دروغا میکرد (۱) هر دعی بر اخی دعا میکرد
 باغبان این بدیدو گفت ای خر پدرش را دعا کن و مادر
 رند گفتا ز هر دو بیزارم که من ایندوات از اخی دارم
 حکم او تا بدست مادر بود طفل در خانه قفل بر در بود
 چون پدریش صاحب آوردش بنباتی چنین به پروردش

در تحریر بر محافظت فرزندان از شر نایاکان

ای پدر خود بدین سرشته تو (۲) توبهی باغبان کشته تو
 حارس بوستان در خانه سر خر به که پای بیگانه
 هم بعلم خودش بده پندی که نداری جز این پس افکندی
 باغبانراست غصه گر هست باغبان شاکست
 نقد خود را بدست کس مسپار که پشیمان شوی در آخر کار
 طفل را نیست بهتر از دایه کیک داد نهفتن خایه
 طفل کو نورس جهان خداست بگزافش کهن کنی نهرواست
 زان جهان نورسیده معصومست مرغ آن بام و شمع این بوم است
 گرنگه داشتیش گنجبری ورنه زحمت کشی و زنجبری

۱ - وعا یعنی ظرف است ۲ - ای پدر خود بز این سرشته تو

کشته تست اگر گلستار خار کشته خویش را تو خوار مدار
 بکمانخا نها مهل فرزند حلق خود چون کمان مکن در بند
 کی پسر تیر راست اندازد گر کمان از دوست من سازد (۱)
 هیزمست این کمان دگر باشد این کمان لایق تیر باشد
 خصم با او چو گشت تمکانتک چون کنند پهلوان بهیزم جنگ
 بجز از دستهای تیر انداز که کند دشمن خود از پی باز (۲)
 تیر خود ز این کمان چارمنی چون توانی که بر نشانه زنی
 چکنی چون نه دزدی و قلاب (۳) شانه و دوش خویش بر قلاب
 بس کمانکش ز خانه بیرون جست کز دودوشش دوشانه بیرون جست (۴)
 رمی فرمود مصطفی ما را نه کمائی کشیدن از خارا
 شده از زخمزه هر انگشتی ز بزرگی قویتر از مستی (۵)
 کی ز انگشت هم چو بادنگان (۶) تیر شاید گذاشت بر پیکان
 شست باید که خوش نهاد بود تا خدنگ ترا گشاد بود
 شانه و سینه نرم و آسوده تا نکردد ز جنگ فرموده
 در کمائی سبک خدنگ نهند در چنین منجنیق سنک نهند
 تیر نتوان که اندرو سازی مگر آنجا کمان بیندازی

۱ - که کمان ۲ - کی کنی ۳ - قلاب سکه قلب زن

۴ - کز دو دستش دوشانه ۵ - هر انگشتش از مشتش

۶ - بادنگان معروف و بادنجان معرب آنست

تا بگوشش کشید چون دانی
 تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد
 تیر بی مرکب از کمانی سست
 پست کز قفا خورد زان به
 ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست
 مرد بی ریش و دختر خانه
 به شنایش چه میبری چون بط
 کودک خویش را برهنه در آب
 گر تو دانسته بیاموزش
 بر سر و فرق این چنین شو مان
 تیر خود چیست کز کمان آید
 هر که او را درست باشد پس
 غم مردی نمیخورد مردی
 اکثر کودکان چو زاین طرزند
 ز انسب بوی نیمه مردی نیست
 بهتر از پیشه نیست گردانند
 در حالت پیشه کاران راست کردار ✽
 خنک آن پیشه کار حاجتمند
 بکم و بیش از این جهان خرسند

۱ - پیشه کاران چو راست مردانند

کشته قانع بر زق و روزی خویش
 کرده بر عجز خویشتن اقرار
 بدل از یاد حق نباشد دور
 چند سال از برای کار و هنر
 رنج خود بر گرفته از مردم
 دیده دیدار فتح حالت خود
 دل او دارد از امانت نور
 بگذارد بوقت پنج نماز
 عجب در روی خودرها نکند
 شب شود سر بسوی خانه نهد
 چون ز خورد و خورش بپردازد
 خورده نان بعاجز و درویش
 گر چه اهل هنر بسی باشد
 مظهر صنع رای ایثانست
 چونکه نظم جهان ز پیشه و راست
 مرد را کار به ز بیکاریست
 خلق را از همست حاجت و خواست
 گر چه سرهنک آلت قهر است
 دست در کار کرده سردر پیش
 بر قصور گذشته استغفار
 حاضرش داند از هدایت و نور (۱)
 خورده سیلی ز استاد و پدر
 کرده از دست رنج خود پی کم
 کرده بر لطف حق حواله خود
 دست او باشد از خیانت دور
 سر نگرداند از خضوع و نیاز
 طاعت خویش پر بها نکند
 هر چه حق داد در میان نهد
 شکر رزاق ورد خود سازد
 برساند هم از نصیب خویش
 رستگار این چنین کسی باشد (۲)
 جنت عدن جای ایثانست
 هر نظامی که هست در هنر است
 کار بد خبث و مردم آزار است
 آنکه محتاج خلق نیست خداست
 خسته رانوش و جسته راز هراست

۱ - از هدایت نور ۲ - بیان باشند . کسان باشند

ورچه کناس رانجس خوانی
 حرفت خوب داشتست آنمرد
 آنچه آزار نیست عصیان نیست
 دانش آموز و تخم نیکی کار
 خوب گفت این سخن چو در نگری
 پادشاه و وزیر و لشکر و میر
 آنکه از بهر دانه میپویند
 همه را بر زرگر جواب دهد
 آفتابی ز علم روشن تر
 گر نخواهی تو نور علم افروخت (۱)
 در تنور اثر خواهی سوخت

✽ در کسب علم و شرف علماء ✽

چو بکسب علوم داری میل
 تن بد و چراغ و بیخوابی
 از پی علم دین بیاید رفت
 علم بهر کمال باید خواند
 علم کان از پی تمای نیست
 هر که علم از برای زر طلبد
 یا خطیب دهی شود پیر جهل

از همه لذتی فرو چین ذیل
 نهادهی هنر کجا یابی
 اگر ت تا بعین بیاید رقت
 نه بسودای مال باید خواند
 موجب نشر نیک نامی نیست
 دانش از بهر نفع و ضرر طلبد
 که ندانند اهل از نا اهل

یا ادیب محلتی پر شور
 یادراقتد بوعظ و دقایق (۱)
 یا دهندش نیابت قاضی
 داد این چار فن چو داده شود
 چون اساس از برای حق نهاد
 دین سر عالمی بماه کشد
 علم داری ز کس مدار دریغ
 می ده از زانکه مایه داری
 عالمی کش بداد میل بود
 شافعی گر بمال کردی میل
 چون بجز نشر دین نبودش کام
 آنچه ان علم خود چه کرد کند
 علم را چند چیز میباید
 طلبی صادق و ضمیری پاک
 اوستادی شفیق و نفسی حر
 با کسی چون شد این معانی جمع
 سالها در دو رنج باید دید
 تا یکی زین میانه بر خیزد

تا کنند علم خویشتن در گور
 تا نماید ز علم او باقی
 تا فراموش گرددش ماضی
 لوح جانش ز علم ساده شود
 هر چه دادند باز باید داد
 که سر جاهلی بر اه کشد
 بر دل تشنگان بیار چو میغ
 مستعد کمال را یاری
 مال خود پیش او طفیل بود
 دجله پر مال او شدی و دجیل (۲)
 فاش گردید جاو دانش نام
 گرنه زر بر دل تو سرد کند
 اگر آن بشنوی ز من شاید
 مدد کوکبی از این افلاک
 روزگاری دراز و مالی پر
 بجهان روشنی دهد چون شمع
 از ریاضت شکنج باید دید
 فاضلی از زمانه بر خیزد

ترکمان شیخ شد بده گزبرد صدورق خواند و جاهلست آنکرد
 چیست شیخی بغیر از این گرمی قدو ریشی دراز و بیشرمی
 خرقها گرچه میزد بعلی (۱) کس نکرد بنام خرقه ولی
 نسبتش با علی درست نشد هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخی برفسانه بود و کزاف چشم بر هم نهاده میزد لاف
 در حدیثی دلیل خواستمش حرمت و آب و رخ بکاستمش
 از مریدان او مریدی خر بغضب گفت از این سخن بگذر
 او دلیل است از او دلیل میخواه شرح کردون ز جبرئیل میخواه
 هر چه گوید بگوش دل بشنو ورجدل میکنی بمدرسه رو
 چون نظر کردم آنجدل کوشی (۲) تن نهادم بمعجز و خاموشی
 گریه تسلیم کردمی در حال مرغ ریش مرا بکنندی بال (۳)

در صفت طلب علم

خنک آن پر دلان دین پرور دل بدین صرف کرده جان بر سر
 همه نزدیک خلق و دور اندیش (۴) بتو کل نشسته سر در پیش
 خون خود بهر دین فدا کرده پس بدانستها ندا کرده
 چشم پی خوابشان بر آن رخ زرد کرده از اشک مردمک را مرد (۵)

۱ - خرقها گرچه میزد بعلی ۲ - آن غضب کوشی ۳ - نهشتی بال
 ۴ - همه نزدیک بین و ۵ - کرده از اشک مردمک را فرد

ز علوم گذشتگان ورقی نزد ایشان به از طلا طبقی
 روی در سیر و هیچ زرقی نه همه در بحرو بیم غرقی نه
 کشته قانع به تیم نانی خشک نفسی خوش زدن چونافه مشک
 سفره بی نان و کاسه بیخوردی پرهیز کرده کیسه مردی
 علم جوین عامل ایشانند رستکاران کامل ایشانند
 همزه عقل و یار جان علمست در دو گیتی حصار جان علمست
 خفته بر سر تو بیدار است مرده یا حقیقت یار است
 طعمه میجوئی اوست رائد تو (۱) راه می یوئی اوست قائد تو
 جوهر او نپوسد اندر آب آتش او را نسوزد اندر تاب
 میروی با دل تو همراه است می نشینی ز جانت آگاه است
 کس نهانش بخاک نتواند تند بادش هلاک نتواند
 شاه و سرهنگ ره بآن نبرد دزد طرارش از میان نبرد
 با تو کنجی چنان روان دایم نویی حبه دوان دایم (۲)

در نکوهش ققرای دوان

ای که گشتی بد اقتدر خرسند که کسی خواندت بدانشمند
 گرد بدعت مگرد و کرد فضول میکن آنچت خدای گفت و رسول
 قول روشن چو هست و نص جلی پی رخصت چه کردی ای زحلی (۳)

۱ - رایه در عربی براء مهمله دسته دستاس و جوی است که بدان آسیارا
 میگردانند ۲ - دوان هایم ۳ - زحل بر وزن سرد در دست که از کار بیکسو
 میشود و اسم یکی از سیارات است

در حیل دفتر و کتابت که ساخت
 سخن راست در تور دیدن
 جاهل و عامرا فضول کند
 روشنی نیست فروغ مده
 عالمی بر در امیر مرو
 چند کردی چو آب و چون آذر
 چکنند مرد چادر و موزه
 لشکر ترک و لقمهای حرام
 کی موافق بود بر دانا
 لاجرم زین فضول و وسوسها
 مقتبی کشوری نکه دارد
 خیمها بر بتان دلسوزند
 پیش آن بت هلاک و مردن چیست
 شقه گر ز خیمه باز کند
 از رخ آن بتان شنکولی
 در بر آن جلنک زرنفته (۱)
 خیمه را صلب کرده عیسی وار

۱ - جلنک نکر اول و ثانی و کاف فارسی یارچه زرنفته در اینجا

مقصود است

بر خیال بتی که میشنوی
 پرده را داغ بر دل آن بت کرد
 داده بر باد هر دو جان ارزان
 هر که چون خیمه رفت در بندش
 بت آن خیمه گر چه بیک چندم
 زود بگسیختم طنابش را
 چو زدانش خلاصه آن باشد
 پس چرا باید این فزونیها
 ورقی چند فضل حل کردن
 در خروش آمدن بقوت جهل
 علم را دام مال و جاه مساز
 به بسی رنج و رحمت و ده و گیر
 کرد ز تار بسته چه دوی
 خیمه را پای در کل آن بت کرد
 گشته چون بید بر سرش ارزان
 روز دیگر ز بیخ بر کنندش
 کرد چون میخ خیمه پا بندم
 کردم از دیده دور خواش را
 که پس از مرگ پیش جان باشد
 وز پی خوردن این ز بونیها
 با فضولان ده جدل کردن
 تا کسی گوید اینت مردی اهل
 بر ره خود ز حرص چاه مساز
 صاحب مسند قضا شده گیر

﴿ در حال قضاة و قضا ﴾

کوش تا تکیه بر قضا ندهی
 ز آنکه چون خواجه مبتلا گردد
 چون دو کس رفع حال خویش کنند
 یکی میل بی گواه مکن
 چون نخواهی تو رشوه و باره
 بفریب عمل رضا ندهی
 پر بود کان قضا بلا گردد
 بیشتر اثبات مال خویش کنند
 جز بیک چشمشان نگاه مکن
 تا بیان نیز را بکن چاره

که به نیروی عدل ساده تو اسب را میبرد پیاده تو (۱)
 عدلت از راستی عدول کند عادل را اگر قبول کند (۲)
 کارت از رونق ار چو ماه شود از و کیلان بد تباہ شود
 چه قدر باشد این قضای تو باش تا قضای سپهر گردد فاش
 پای بردست شرع و سر پر شور چه بری جزو بال و وزر بگور
 حیف باشد که خواهی میل کند (۳) چو نظر در جحیم وویل کند
 شرعا شارعیست بس باریک چشمها تیره کوچها باریک
 حکم قاضی با اعتماد کسان گر بجائی رسد توهم برسان
 تا نگردی تو مجتهد در دین نویسی جواب کس بیقین
 نفس مفتی ز خبت باید پاک فقنا زین مقوله تاپاک
 زین قضا جز قضای بد بنماند بدو نیکو چه هیچ خود بنماند
 گر بزی چند ریش شانه زده (۴) چنگ در حجت و بهانه زده
 دست پیچیده در میان لنگان دره در برابر آونگان
 هم چو کرد کربوه چشم براه تا که آید ز بامداد بگاہ
 که زن خویش را طلاق دهد مرگ حلق که را خناق دهد
 مهتری را نشانده اندر صدر کشته ایشان ستاره او شده بدر
 هر که رشوت برد و هس باشد وانکه پنج آورد دهش باشد

۱ - اسب ها میبرد اسب ما میبرد ۲ - عهتی را اگر عقل کی اینچنین قبول کند ۳ - جیفه باشد که خواهی میل کند ۴ - گر بز بضم کاف فارسی و باء بفارسی مکار و محیل

زر دهی گوی از میانه بری تدهی . . . خر بخانه بری
 قاضی مرد ومانداز او صداغ دل پر از درد و اندرون پرداغ
 باغها چون برفت و داغ بهشت با چنان داغ دوزخست بهشت
 سرورانی که پیش ازین بودند در سلف پیشوای دین بودند
 کر بدینگونه زیستند که او ده سلمان و باغ بوذر گو
 نرد این درد پاک باید باخت بیغرض کار خلق باید ساخت
 دل آنکس که درد دین دارد داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بستک زد مردش شد دوان پیش قاضی آوردش
 حال خود گفت و مردش حاضر گشت قاضی میانشان نظر
 زن چو دعوی گذار شد با شوی گوشه چادرش برفت از روی
 خواه چه حسن و جمال او را دید عشوہ قیل و قال او را دید
 مرد را گفت قاضی از پشتی زن خود را چرا چنین کشتی
 گفت دشنام داد و چوب زدم او مرا زشت گفت و خوب زدم
 گفت قاضی که ای پریشان دست کس بچوب این چنین گهر نشکست
 گر سر این لطیف چهرت نیست رو طلافش بده که مهرت نیست
 مرد دادش طلاق و شد بی حفت چون برون رفت زن بقاضی گفت
 مهر دل چون ندارد آن گمراه مهر برداشتست مهر بخواه
 آمدم تا بهای من جوئی نه بآن تا تنای من گوئی

شاید از علم سر بر افرازد
 که در این قحط سال علم و عمل
 مسند شرع در مراغه بکام
 سخنی کان بجاست باید گفت
 رای دستور کافتاب و شست
 شاید آ نروز ها که داد کند
 آب رحمت بر آن زمین بارد
 من ز اهل سخن چه باشم و چند
 پند و وعظ از کسی درست آید
 (در اداب و عظم)

آه از این واعظان منبر کوب
 روی و عطی که در پیریشان نیست
 بر سر منبر و مقام رسول
 آن تواند قدم نهاد انجا
 نفس از شهوت و غضب نزنند
 مشفق خلق و نیک خواه بود
 از جهان جز حلال نپسندد
 در دم بوته ریاضت و قهر
 خلق او بوی مشک ناب دهد
 شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
 عین شوخ و محض نادان نیست
 نتوان رفتن از طریق فضول
 که نیارد ز عشوه یاد انجا
 دست و پایی از سر طرب نزنند
 علم او بر عمل گواه بود
 هوس جاه و مال نپسندد
 متفق گشته سر او با جهر
 سر او نور افتاب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق
 علم تفسیر خوانده بر استاد
 بتکبر برین زمین نرود
 آنکه در علمش این مقام بود
 آنچه بر عالمان و بال آمد
 زلت خاص آفت عامیست
 واعظی خود کن آنچه میگوئی
 جای پیغمبر و رسول خدای
 سر فرا پیش و دستها بر هم
 عرض کن تحفه های بیخوابی
 در دل اهل صدق نخم بهشت
 دو سه افسرده را بگرمی کش
 عام را از حلال کوی و حرام
 بس از این شعرهای باد انگیز
 منشان پیش یکدگر زن و مرد
 وعظ زن عفتست و مستوری
 زن که او شاهد و جوان باشد
 خود بمجلس چراشود حاضر
 شیخ بر منبر و زنان بر لم
 زرنخواهد که کدبیه باشد و دق
 باشدش اکثر حدیث بیاد
 بر در خلق جز بدین نرود
 شاید از مرشد و امام بود
 حب دنیا و جمع مال آمد
 ز له بستن زغایت خامیست
 نکشی درد سر چه میجوئی
 چه نشینی بایست بر یک پای
 سینه پر جوش و چشمهای پر نم
 نقد هائی که در سحر یابی
 زین نم و زین تبش توانی کشت
 سخت جانی دورا بنرمی کش
 خاص را مخلص حدیث و کلام
 آب قرآن بر آتش تن ریز
 و نشینند منع باید کرد
 مده او را بو عظ دستوری
 نازک و نغزو دلستان باشد
 به جوانان و امردان ناظر
 بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون بتخت بر کالا
 خوب چون روی خود بیاواید
 دست بیرون کند ز دست روی
 واعظ شب شب از سرمبیر (۱)
 یاد گیرد شب اندران احیا
 سوی مقبری کنند بروز نگاه (۲)
 پس بخوانند مقربان ز نخست
 تا ز قرآن کلاه و جامه کند
 داند ارسا و جیست و رکاشیست
 کین نه و عظیست ناز و جماشیست (۳)
 چه دهی دین و باغ رز چکنی
 لاف چندین مزین ز نقل و ورق
 چند باشی عیال فکر کسان
 ذکر خود را بلند گردانی
 فضل و علم تو جز روایت نیست
 مکن از جامه کسان زینت
 پیش از این کاملان که بودند
 ستمند

۱ - شب شب . بروزن غیب در اینجا بمعنی مظطرب است

۲ - سوز نگاه . عشق و جاشی است . جنک و جاشی است

زان معانی که داشتند همه
 یاد گاری گذاشتند همه
 ایکه مقبول و مقبلی ان جا
 از نشان ها چه میبلی انجا
 راست گوئی بر استکاری گوش
 این سخن راز استان بنیوش
 (در صفت راستی)

راستی کن که راستان رستند
 در جهان راستان قوی دستند
 راستکاران بلند نام شوند
 کج روان نیم پخته خام شوند
 یوسف از راستی رسید بتخت
 راستی کن که راست کرد بتخت
 کر بدی دامنش گرفت چه باک
 چکند دست بد بدامن پاک
 راست گوینده راست بیند خواب
 خواب یوسف که کج نشد دریاب
 چون در او بود راست کرداری
 خواب او گشت قفل بیداری
 چون بنیکی درید پیرهنی
 شد مسخر چوهرش انجمنی
 پیرهن کین بود مقاماتش
 دیده روشن کند گراماتش
 میدرد بر تن نکور رفتار (۱)
 پوستین گریک و پیرهن کفتار
 دامنش را که در کشی ز هوا
 این اثرها کنند راست روا
 بگزار انچنان عزیز نشد
 که گرفتار خفت و خیز نشد
 چون خیانت نکرد بادل جفت
 راست امده را تحدیث که گفت
 پاک دل را زیان بشن نرسد
 ور رسد جن پیرهن نرسد
 از دو چاه و دو گریک دیده شکنج
 چه عجب کر رسد بجاه و بکنج

۱ - گو بد بر تن نکور رفتار

كرك اول جو بيگناه امد نام او در كتاب شاه امد
 كرك اخر چو در فضيحت مآند ايزداور ابنام خویش بخواند
 كر غلامی عزيز گردد شاه نه عجب چون بری بود ز گناه
 ورشود شاه خواجه جانی عجب اینست و نیست ارزانی
 قول و فعل تو تا نگر در راست هر چه خواهی نمود جمله هب است
 کورو کر که نه ز چاه مترس راست باش و زهیر و شاه مترس
 استوار و شجاع باش و دلیر در نفاذ امور شرع چو شیر
 بنده شرع باش و راتب او نگذر از شرع و از مراتب او
 عقل را شرع در کنشت کند چپن را شرع خوب و زشت کند
 صدق چون راست شد روانت را بی رعوت کند گمانت را
 آخرین یار اولیا صدقت اولین کار انبیا صدقت
 هر که زین صدق دم تواند زد در ولایت قدم تواند زد
 تا نگر در درون و بیرون راست بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
 صدق آریار خود تقیم کند صبر در صدق مستقیم کند
 صادقان را رجال گفت خدای خنک آنکو بصدق دارد رای
 صدق آئینه ایست حال ترا روی نفس توو کمال ترا
 تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راستکاران سر
 صدق میزان کرده ها باشد و آنچه در زیر پرده ها باشد
 گر چو بو بگر صدق کرداری جز خدا و رسول نگذاری

راستی و رزو رستگاری بین یار شو خلق را و یاری بین
 صادقی هر چه جز خداست بیاز از بدو نیک با خدا پرداز
 ترسکاری بر است رفتن گوش (۱) و رنداری تو خود نداری هوش
 گر حکیمی دروغ سار مباح با کثرو با دورغ یار مباح

در صفت حکمت

حکمت از فکر راست بین آید وز مراعات سر دین آید (۲)
 نظر از نیر صفات حق کردن بدل انبات ذات حق کردن
 سخنی کان بدل فرو ناید دانکه از حکمتی نکو ناید
 تا نخوانی حکیم دونانرا گر چه دانند علم یونانرا
 حسن فعل حکیم و حالش را بین و آنکه شنو مقالش را
 گر زبان حکیم خاموش است فعل او بین که سر بسرهوش است
 نه از این رو رسول با مردم گفت منی خذوا مناسککم
 روی آن حکمتی ندارد نور کز کتاب و ز سنت افتد دور
 هر کرا این متاع در بار است نطق او در زبان کردار است
 دیدنش حکمتست و فعل امام صحبتش رحمت خواص و عوام
 وقت گفتن حکیم را پیدا است کانچه گوید بقدر گوید راست
 بهوا و مجاز دم نزنند در پی آرزو قدم نزنند
 بدهد بر خرد هوا را دست خرد او کند هوا را پست

۱. ترس داری بر استگاری گوش ۲. راست بین باشد . ستر دین باشد

حفظ ناموس را کمر بنده راه سالوس و زرق در بندد
 آنچه داند نه هشتنی باشد و آنچه گوید نبشنی باشد
 سیرت رفتگان طریق او را صفت صادقان رفیق او را
 با اهل انس کمترش باشد اجل اندر برابری باشد
 نشود وقت او بیازی صرف نهد بی یقین قلم بر حرف
 غم عمر گذشته گیرد پیش دل ز بهر درم ندارد ریش
 شفقت بر جوان و پیر کند رحم بر منعم و فقیر کند
 زو دل هیچ کس نیازارد چون بیازرد زود باز آرد
 کوشد اندر تمام دانستن نگش آید ز خام دانستن
 پر بخواب و خورش هوس نکند بی تواضع نظر بکس نکند
 صورت اهل حکمت این باشد حکما را صفت چنین باشد
 گرنه آئی که در کمان آفتی هر خسی را حکیم چون گفتی
 حکمت آموز و نور حاصل کن دل خود را بنور و اصل کن
 گر بحکمت رسی سوار شوی حکما را سیاستدار شوی
 در سپاس چند حقوق واجب

چند باشی باین و آن نگران بند گیر از گذشتن دگران
 واعظت مرگ هم نشینان بس او ستادت فراق اینان بس
 گردت را ز مرگ بادشود کی باین ساز و برگ شادشود
 فرصت خوبشتن چو کردی فوت هم تو بر خوبشتن بخوان الموت

مرگ و مردن برابر دل دار یاد کور و لحد مقابل دار
 گر گدایا امیر خواهد بود مردنی ناگزیر خواهد بود
 پدرت مرد و با خبر نشدی مادرت رفت و دیده و رنشدی
 داغ فرزند و هجر همسالان همه دیدی نمیشوی نالان
 ایستدل و جان آهمنین که تراست نتوان کرد جز باتش راست
 مرگ از این تریح و غصه به کندت مرگ بیدار و منتبه کندت
 جهد آن کن که زود خاک شوی تا مگر زین گناه پاک شوی
 چه تفاخر کنی بنام پدر چو ندانی نهاد گام پدر
 پدرت باغ و بوستانی کرد تو چنان کن که ان بدانی خورد
 گرسازی تو باغ معدوری باغ او را میر ز معموری
 هیچ تخمی مکار و کشت مکن نام آبای خویش زشت مکن
 تو که شب مستی و سحر مخمور کی کنی خانه پدر معمور
 چیست میراث او طلب کردن درد و شب خرج بک جلب کردن
 خیز و خیری بجای او تو بکن او نکرد از برای او تو بکن
 او نخورد دارنه کی همی هشت این گر هم بخور دخود نمی کشت این
 بتو هشت او تلف چنین باشد تو باو ده خلف چنین باشد
 نه بدین غایتت بزرگ او کرد این چنین ز بزرگ و سترک او کرد
 بروانش رسان چراغی هم که از او دیده فراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق
 بعد از آن حق مادر است و پدر
 اگر این چند حق بجای آری
 حق ایشها بدان که اربابند (۳)
 حب ایشان سرت بر افرازد
 دمنه رفتگان تست این خاک
 دل ز خضرای این دمن بر گیر
 زیر این قلعه همایون عرض
 جنبشی کن که نیست جای نشست
 و کورت نیست قوت و نیرو

در فوائد سفر و آداب آن

چون ندانی ز خود سفر کردن
 تا ببینی نشان قدرت او
 کای پسر خسروان که می بینی
 همه بیش از تو بوده اند بزور
 چون در آمد اجل زبون گشتند
 بکن اندر زمان مستی خود
 تا بدانی که کیستی و که
 اولین حق واجب مطلق (۱)
 وان استاد و شاه و پیغمبر
 رخت در خانه خدای آری (۲)
 مقابلان این دقیقه دریابند
 بغض ایشان بخاک اندازد
 سبزه دمنه را چه داری پاک
 بکن این جان و دل ز تن بر گیر
 یار کینی است پر ز سر کین ارض
 مگر آید مراد دل در دست
 بعزیزان خویش قل سیروا

۱ - اولش حق واجب ۲ - رخت در خانه بقا آری ۳ - حق ایشان

چون ندانی پهای روح سفر
 بدرا ای حکیم فرزانه
 چند در خانقاه دود کنی
 نشود مرد پخته بی سفری
 چه می توان برد نقد در ایشان
 پای خود بی کن و بر میرو
 تا مگر بر تو اوقند نظری
 سفر مال بیم دزد بود
 هر زمینی سعادت دارد
 اختران گر ز سیر بشینند
 تا نبازی تو از سفر ندی
 در طلب گرتو پاک باشی و حر
 هر دمی آزمایشی باشد
 با ادب برو که نیکخواه تو اوست
 برد باری کن و قناعت ورز
 گر نهان میروی بر آه افش
 چون خرد بادلت خلیل شود
 در مقامی که آشنائی نیست
 بایدت در جهان چو نوح سفر
 پر نشاید نشست در خانه
 سفری کن مگر که سود کنی
 تا نکوشی نباشدت ظفیری
 جز بدر پوزه از در ایشان
 عجز پیش او در بدر میرو (۱)
 بر بانی از این میان گهری
 سفر حال اجر و مزد بود
 هر دهی رسم و عادت دارد
 این نظرهای سعد کی بینند
 با تو همراه کی کنند ادبی
 همچو دریا شوی زمینی پر
 هر نگاهی نمایشی باشد
 در سفرها دلیل راه تو اوست
 تا ز دلها قبول یابی و ارز
 چون توکل باوست خوش میباشد
 راه را بهترین دلیل شود
 بهتر از عقل روشنائی نیست

۱ - بر مکرر در بدر مکرر

سفر گرچه آب و دانه خوری
 بی ادب سبلی زمانه خوری
 مکن اندر روش قدمهاست
 تا بیاری سبوی ز آب درست
 از پی آن مشو که زود آری
 جد و جهدی مکن که سود آری
 در سفر چون پی شکم گردی
 از کجا صدر و محتشم گردی
 چون قلندر مباش لوت پرست
 کاسه از معده کرده کفچه زدست
 سرویا گر تهیست غم نخورد
 شکم از پر نشد شکم بدرد
 کی بداند قلندر گنده
 که بدوزخ همی برد گنده
 گر شکر در دهان او ریزی
 زهر قاتل شود چو بر خیزی
 سفر از این کسان چه کرد کند
 بجز از پاوسر که درد کند
 پیش از این هم رونندگان بودند
 عشق را پاك بندگان بودند
 که بجز راه حق نرفتندی
 در پی جرو دق نرفتندی
 بمجاور فتوح دادندی
 از نفس قوت روح دادندی
 گوشه داران ز مقدم ایشان
 شاد بودند از دم ایشان
 ریختی پایشان بهر حرکت
 بر زمینی ز یمن صد برکت
 رنگ پوش دروغ چون پرشد
 عقد خر مهره رشته در شد
 خلق دریافت زرق سازیشان
 حق نمائی و حقه بازیشان
 نام تلبیسشان بسائی رفت
 که کرامات ده بشائی رفت
 بروش چون گناه کار شدند
 همه در چشم خلق خوار شدند
 تا که شد زمین ملامت انگیزان
 خون درویش پاك روریزان

گشت کار طریقت آشفته
 شد جهان از مجردان رفته
 از مسافر ادب نمیچویند
 وینک از در بدر نمیپویند
 زمین کچول و کچل سری چندند (۱)
 که بریش جهان همی خندند
 عسلی خرقه و عسل خواره
 همچو زنبور بیشه آواره
 موی خود را دراز کرده بزرگ
 کرده آونگشان چو مار از فرق
 روز در آفریدن لادن (۲)
 نیمشب نخره بر فلک دادن (۳)
 رند و رفاص و مار گیر همه
 زرق ساز و زنج پذیر همه
 درم اندر کلاه خود دوزند
 خلق را ترك همت آموزند
 فرضشان آس پنج پی خوردن (۴)
 و تر و سنت قدح تهی کردن
 سر بسر خانه سوزو آتش باز
 انش خویش را نکشته باز
 خاک از ایشان چگونه مشک شود
 گر بدریا روند خشک شود
 بهوس حلقه در ذکر چکنی
 هر چه یابی بحلق در چکنی
 نفست از حلقه کی پذیرد پند
 در شهوت ز راه خلق ببند
 حلقه در ابرو حقه پیر معجون
 این بود دیوانگز در کون (۵)

۱ - کچول بر وزن قبول - جنبایدن جفته و سرین هنگام رقص
 ۲ - معنی این مصراع محل تامل است - در يك نسخه این است -
 روز در کوچها غزل خواندن نم شب سخره بر فلک راندن؟
 ۳ - نخره بر وزن نهره کشیدن صدا از سوراخ بینی ۴ - یعنی
 بجای فرائض خمس بار آتش خوردن - در يك نسخه هم آس و پنج و می
 خوردن - نوشته است و اول اصح بنظر می آید - ۵ - انگر در صغی است
 بد بو - در يك نسخه انگره دیده شد و آن معنی کجک فیل رانی است

این بدان گفتمت که قید پیر است
 صاحب زرق و مکر و شید پیر است
 تا بدانی و زر تلف نکنی
 بیخبر سر در این علف نکنی
 و گر او نیز را بیک دودوست
 بنوازی بزرگواری تست
 تا ز کردار خود خجل نرود
 وز سخای تو تنگدل نرود
 گر چه در زرق نادرستانند
 چیز کیشان بده که چستانند
 با کرامات نیست شعبده راست
 تو همی کن تفریحی که رواست
 ناک ده گر غلط یزد لادن
 چون فرو شد نشایدش دادن (۱)
 برگنه شان چور است کردم چنک
 هم بخواهم بقدر عذری لثک
 مشک لولی نه لایق جیب است
 روستائی که میخرد عیب است
 از تو بود این خطا نه از وی بود
 چون نپرسی که در خطا کی بود
 ترکمان گول و کلبه یرسم ساز
 نخرد خام جز یکی در چار
 صاحب زرق هم دکاندار است
 هر مریدش هست سمسار است
 ای یکی گویدت که شیخ و ایست
 وان دگر گویدت که به زعلیست
 و آنکه بکلحظه خور دو خوابش نیست
 وینکه در خانه نان و آبش نیست
 و آنکه دیشب بمکه برد نماز
 وینکه تا شام رفت و آمد باز
 میفروشد و میخرند او را
 وین خیران بین که می خردند او را
 این سخن چون بجاست میگویم
 گر چه تلخست راست میگویم

۱ - معنی این بیت نامعلوم است و در نسخ ما تصحیح شده در چند نسخه هم این طور نوشته یاک ده که غلط بزولادن چون فروشد شایدش گادن؟

گر بشیر زنی شکر نبود
 آخر از بنک تلختر نبود
 سخن راست گوش باید کرد
 که گهی تلخ نوش باید کرد
 * (در حضور دل و هوای نفس) *

پر مذبذب مباش و سرگردان
 که ثباتست سیرت مردان
 خوبشتم دار و راست باش و امین
 گز بساز تو ناظرند و یمین
 قدم اندر زمین منه جز رست
 کاسما را نظر بجانب تست
 گوش تا بی حضور دم زنی
 بر زمین خدا قدم زنی
 چون روی نرم باش و اهسته
 تا نگردند خاکیان خسته
 از تو موری اگر بیازارد
 پیشتر انرا بحشر باز ارد
 چون صغیر و کبیر نیست معاف
 در صغایر قدم منه بگراف
 خورده را کس تو خورده میخوانی
 چون پیرش رسد فرومانی
 مکن ازار خلاق و گور ببین
 با سلیمان چه گفتمور ببین
 گر سخن گفتمور دم بسته (۱)
 که سلیمان شنیدش اهسته
 لیک داند که موربی تابست
 هر کسی جز کسیکه در خوابست
 بر ضعیفان روا نباشد زور
 چه ملخ باشد انضعیف چه مور
 چون حساب از تقیر خواهد بود
 شاید ار مور میر خواهد بود
 مرغرادانه دادن از دینست
 منطق الطیر عاقلان اینست
 ای جوان حاضر تو پیرانند
 بادب رو که خورده گیرانند

۱ - که سخن گفت - کی سخن گفت

هر که او از گذشته یاد کند
 شرم دل را شکسته دارد و من
 شرم با خود دلت بچنگ آرد (۱)
 هر که را شرم کرد از او دوری
 شرم باشد بسلاف نگرانی
 مرد را شرم سرخ روی کند
 یافت عثمان ز شرم و ایمان زین
 هر که داند خدای را حاضر
 نکند هر چه عقل نپسندد
 شرم از فکر عاقبت زاید
 مرده‌ی چیست ستر پوشیدن

(سخنی چند بر سیبیل موعظه)

صرف طاعت کن این جوانی را
 عاقلی کرد تا نهاده مگرد
 در دل خود مکن حسد را جای
 سلطنت چیست تند رستی تو
 گر دل ایمن و کفایت هست
 رنج و بیشی بیکدگر باشد

۱ - شرم با خود ترا بچنگ آرد

نظر از پیش و پس دریغ مدار
 چشمها تیره خانها تار بست
 هر چه دانسته ز پیش کسان
 نیکی ار در محل خود نبود
 وزیدی آنچه او بجای خود است
 هر که خود را نخو است کو چک و خورد
 حکمت نیک و بد چو در غیب است
 هر چه ورزش کنی همانی تو
 مهر محکم شود ز خوش خوئی
 خلق خوش خلق را شکار کند
 هزل آب رخت فرو ریزد
 دل بجانان مده که جان ببرد
 آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
 دوستی از درم خریده معجوی
 خواجه بگذر از غلامی چند
 تا تو باشی بکار بالا دست
 چرخ رام تو گشت و دورانش
 گفت خود را بداد عادت کن

۱ - گوی خبری بیز زبیدانش

آنچه دانی ز کس دریغ مدار
 گر چراغی در آوری یار بست
 دست دستش بدیکری برسان
 ظلم خوانندش ار چه بد نبود
 عاقلش عدل خواند ار چه بد است
 با فرو مایگان ستیزه نبرد
 عیب کردن ز دیگران عیبست
 نیکوئی ورز اگر توانی تو
 دوستی کم کند ترش روئی
 صفتی بیش از این چکار کند
 وز فزونیش دشمنی خیزد
 شهوت مغز استخوان ببرد
 و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست
 پرده داری زیس در دیده معجوی
 یخته در گذر زخامی چند
 در مکن پنجه و میلادست
 گوی خبری بزن بمیدانش (۱)
 دست در کیسه سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد میکند بذل تا درم دارد
 هم بانگشت مینمایندش هم بخوبی همی ستايندش
 آنکه ماه زمین بود نامش چون ببینند مردم عايش
 درپیش روز و شب دعا گویند سال و مه مدحت و ثنا گویند
 بجز آنخورد و خواب و خیز و نشست مرد را منهج و طریقی هست
 چون مزاج هوا تبه شد و آب احتما باید از طعام و شراب (۱)
 ز دم رتبت و ز دام سعاد (۲) نرهد مرد جز به ترك مراد
 حل و عقیدت هست و تدبیری چه نشینی بساز ا کسیری
 پند ما گوش دار و شاهی کن ورنه رقتیم هر چه خواهی کن
 گوش کن راز روزینی من از گواهان شب نشینی من
 گر چه روز از کسم نپرسی راز نیستم بی تو در شبان دراز
 روز از این فتنه ها مانم نیست شب نشینم که شب نشانم نیست
 خود چه محتاج قیل و قال منست کین سخن ها گوا حال منست
 خود وفا نیست در نهاد جهان مکن اندر دماغ باد جهان
 (در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا)

حال و کار جهان خیالاتست نظری کن که این چه حالاتست
 هر چه هست اندرین جهان خراب نقش او باز گونه بینی از آب
 تو هم اینها در آب می بینی یا خود اینها بخواب میبینی

۱ - احتما باید ۲ - زدم زینت و دوام سعاد . زدم زینت و زدام سعاد

مامت سوز باشد اندر خواب گریه شادی و خنده غم در باب
 زنگیست آنکه گفته چینی زانکه او را بخواب می بینی
 رخ زنگی مبین بین دل او در جهان هر کسی و حاصل او
 دل زنگی که او اندر درنگ به زروئی که تیره باشد و تنگ
 بسپید و سیاه غره مباحش روشنش دار روی و می بین فاش
 تا چنین زنده بود خوابی چون بمیری تمام در بابی
 هر که پیش از اجل تواند مرد بچنین راز ره تواند برد
 هر چه را نیست بر خرد بنیاد پیش داننده باد باشد باد
 گر توجانی غذای جان میجوی و رفتنی آش و آب و نان میجوی
 پر خوری زین شراب مست امی خفته و بی خبر بدست امی
 آنکه آمد ز راه عقل بند خوردن گاو کرد و خفتن خر
 دست او هر دو روز سر شاخی مار او هر دمی بسوراخی
 روغنش در چراغ کم گردد پشتش از بار خوزه خم گردد (۱)
 هر دمی دلبری همی گیرد تا که از دردشان فرو میرد
 مرگ از این نوع زندگانی به نام این قوم خود ندانی به
 چه وفا خیزدت ز بار جلب (۲) یاری از روشنان چرخ طلب
 حاصل از یارت نیست جز تیزی (۳) وز جلب جز خرابه ده تیزی

۱ - باد خوزه - بار حرس ۲ - زناز جلب - زناز و جلب
 ۳ - حاصل ازناز - حاصل از تار

مرد کناس مستراح شده
 عقل را روی در کمالی هست
 تا زبان تو این و فعل آنست
 چونکه شهوت شود هم او ازت
 بر فروزد غضب روانت را
 غضبت روی دل سیاه کند
 غضب و شهوت از میان بردار
 نطفه را که پشتو ارة تست
 این چنین نطفه را تو بر چیزی
 بود اندر مشیمه يك چندی
 چند روزی بناز دارندش
 پی از آن همچو سرو بالنده
 آتش شهوتش بلند شود
 سرو ریشی دروغ بطر ازد
 غضبت خلق در دوال کشد
 میرود چون سگان ز تجیری
 ضعف شصتش نشست فرماید (۱)
 مدتی این چنین بسر گردد

۱ - ضعف پشتش ضعف سستش

زن از او سیرو بچگانش هم
 بدعای خود و دعای کسان
 زود بر تخته نشانندس
 بنهندش بخاك و باز آیند
 خانه را غارتی در اندازند
 این حسابی که چند مظلّم برد
 کورپر مارو خانه پر کردم
 بر سر ایند مالکانش زود
 در سئوالتش کشند و در ماند
 آتش خشم بر فروزاتند
 این چنین تا بوقت پرسیدن
 بودن و رفتن چنین چکنند
 جاهلانی که کار نان کردند
 چند از نرنج و چند از بنخواری
 مرغ و ماهی چه میکشی در دیر
 مهر خود را بمهر زر چه دهی
 در نگر تا کجاست غم خواری
 همه در قصد مال و جانش هم
 برود زین سرای بوالهوسان
 بر سر حفره دوانندش
 بسر مال او فراز آیند
 بشبی جمله را بپردازند
 آن فغانی که از چه زود نمرد
 خواجه در دام و گفتگوی اژدم
 که بگو تا ترا خدای که بود
 چون سخن را جواب نتواند
 در شب اولش بسوزانند
 نهلندش دمی بیوسیدن (۱)
 بچکار آید آن و این چکنند
 دین و دینی چنین زیان کردند
 بهر چیزی که زود بگذاری
 چون لسان سمک نداری و طیر (۲)
 سر خود را بدرد سر چه دهی
 غم او خور چو میکشی کاری

۱ - بیوسیدن در اینجا بمعنی التماس و تضرع است ۲ - که زبان سمک ندانی و طیر

دل در ماندگان بدست آور
برستم پیشکان شکست آور
بجز این گفتهها که کردم یاد
حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آنجمله عرف و عادت بود
لیک سرمایه سعادت بود
چون مؤدب شود بانها مرد
این سعادت طلب تواند کرد
پیش از این سالکان و غواصان
راه را بر تو کرده اند آسان
وام ایشان ببین که چون رفتند
بچه نوع از جهان بیرون رفتند
گام بر گامشان نه و میرو
روز راحت ببین و شب مغنوی
کسین طریق ریاضتست و فنا
توان رفت جز برنج و عنا
گر دلت زین سخن هراسان شد
ترك دنیا بکن که آسان شد
✽ باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن ✽
✽ چند بند سخنست اول در جد و جهد و توجه اصلی ✽
طالبی ترك سروری کن و جاه
رخ بهر مشکلی مهیج ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر
روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاک ورزش کن
خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این جا
خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد تو جهت بملك
در رکابت روند جن و ملك
بدر آرز گن طبیعت پای
تا کنی در میان جنت جای
روح را در عرف و براق اینست
عقل را رای و اتفاق اینست

راه نا رفته کی رسی جائی
جای نا رفته چون نهی پائی
در گذار تو هر هوس دامیست
از حیات تو هر نفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو
تا ترا مختصر نگیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست
وینچنین حالتی بیازی نیست
ترك یاران خویشتن دادی
رشته جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چست شود
دین بعلم و عمل درست شود
تا تو کرد کلاه و سر کردی
کی بدان رشته راهبر کردی
داغ ایمان بروی جان درکش
علم دین بر آسمان برکش
یشت بر خاکدان فانی کن
روی در عالم معانی کن
زنده شو بجان معرفتش
تا برائی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود
کار بر متهیج صواب شود
رنج نا یافتن ز هستی تست
وز بلندی که عین پستی تست
چند و چند از گریز و ناخلفی
هم پدیداست حد خوشعلفی (۱)
تا بسکی شرمسار باید بود
مدتی هم بکار باید بود
اینچنین کارخانه در دست
کارت از کاهلی تیاید راست
گر چه بر خویش بد پسندیدی
منشان دیک جستجو از جوش
توان رفت راه نومیدی
تا رگی هست در نلت میکوش

۱- این بیت احتمال غلط دارد

واقفی بر در مجاز مگرد رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی هم بجائی رسی چه میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو چون زمغنی بیافت ملکی نو
کار اینتخت چون زدستبداد نیستی چیست و هر چه هستبداد
در پی شاه هر کسی بشتافت بر بگشتند و کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان تو انائی باچنان علم و عقل و دانائی
نیستبازی که هم بکاری رفت که زتختجهان بغاری رفت (۱)
تا کسی بر گهر نیابد دست نتواند کبود مهره شکست
آنکسانیکه در هشر کوشند خویش را از نظر چنان بوشند
راه معنی باسب و زین نروند جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی (۲) کی از این چاه بر زهر خیزی
چند در بند فریبی باشی پر مشو کز هنر تهی باشی (۳)
این گروه مغفل ساهی نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بچنگ آور (۴) روی در روی نام و ننگ آور
که برون آورد ز غرقابت بر گشاید دو دیده از خوابت
چون از بنخانه میروی بدرست بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید چو باز پرسی راست کاندربین راه منزل تو کجاست
۱ - که ز تختی چنان - ۲ - تا بهر ریشه ۳ - بر مغور - ۴ - مرد آزاده

این رباطیست پر ز حجره و رخت از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت در میان جستجوی خر قه و قوت
چون بزائی اگر ندانی مرد کی از این عرصه گوتوانی برد
خواه اطلس بیوش و خواهیدلق با خدا باش در میانه خلق
بیحضور میباش و بی شوقی تا بیابی ز جام ما ذوقی
هر که را نفس شد پرا کنده روح قدسش کی شود زنده
بگذر از ریش و سبلیت و بینی که تو این نیستی که می بینی
کرد هر در مگرد چون گولان درج شو در حساب مقبولان
گر چه کارت بجای خود نبود هیچ فایزغ مشو که بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن نتوان پای نیز را بستن (۱)

در طلب مرشد و پیشوا

راه حیرت مرو نظر بکشای از مضیق گمان برون نه پای
جام داری نگاه کن در وی باز دان رنگ و بوی رشد از غی
وقت خود را بخیره صرف مکن اسم یابی نظر بحرف مکن
بوسه بر دست و پای صدزندیق چه دهی از برای یگ صدیق
نقش صدیق مینمایم راست تک و پویی بکن بینی که کجاست
نیست خالی جهان از این پاکان چه نشینی بسان غمناکان
هست گنجی نهان بهر گنجی تو نداری در آتمیان گنجی (۲)

۱ - نتوان نیز پای را بستن ۲ - گنج یعنی گنجایش

راست شو تا بر استان برسی
 تو که هنگامه دانی و بازی
 مرد چون مستعد راز شود
 در تو چون شد صلاح کار پدید
 پای رفتار هست خیز و بیوی
 روشنائی که این دوا دارند
 نشود تا امید مرد طلب
 غالب از بهر طالبست بکار
 طالب مستحق و غالب حق
 کی جدا گشت نور مهر از ماه
 گر نداری خسوف کمراهی
 بی طلب میجد چون بشت آید
 چون تو شرط طلب نمیدانی
 باز دان گز بی چه میجوی
 هر که این راه رفت بی دانش
 هر چه معلوم نیست نتوان جست
 قایدی باید اندر این مستی
 نبود نیک نزد بیداران
 سود جوئی ره زیان بگذار
 کار خود را بکار دان بگذار

خاک شو تا باستان برسی
 بسعادت چه مرد این رازی
 آرزوهای بیش باز شود
 کامرا در کسفت نهند کلید
 دست گرد جهان برار و بجوی
 بر تو این درد کی روا دارند
 اگرش صادقست درد طلب
 تو نکردی طلب بهانه میار
 مهر و ماهند روز و شب مطلق
 گر نباشد خوفی اندر راه
 همه با تست هر چه میخواهی
 تا نجوئی کجا دست آید
 خر در این گل چگونه میرانی
 چون ندانسته چه میجوی
 نتواند داد دل بفرمانش
 و در بجوئی خلیل ز دانش تست
 که بداند بلندی از پستی
 راه بی یار و کار بی یاران
 کار خود را بکار دان بگذار

هم دلیلی بدست باید کرد
 سر ز فرمان او نمیچیدن
 چشم بر قول او نهادن و گوش
 همت یار سودمند بود
 شر شیطان همیشه در کار است
 هر که او را نگاه بانی نیست
 گر چه شیرین و دلکشست رطب
 تب ندید او و دید شیرینی
 گر بدتیا نظر کنی و بخویش
 کاملی تا گزیر باشد و هست
 عقباتی درشت در راهند
 کار بی مرشدی بسر نرود
 بی ولایت تصرف اندر دل
 در ولی پر غلط کنند بینش
 اینقدر را یگانه باید
 بی کراماتهای یزدانی
 نکه بر قدش این قباشد راست

در پناهش نشست باید کرد
 کام خود در مراد او دیدن
 خواستن حاجت و شدن خاموش
 خاصه همت که آن بلند بود
 دفع او بی رفیق دشوار است
 بی گزندی و بی زیانی نیست
 نخورد طفل اگر بداند تب
 لاجرم حال او همی بینی
 حال آن کو دکست بی کم و بیش
 گر بدست آوری بدوزن دست
 که ز آفتشان کم آکاهند
 راه از این ورطها بدر نرود
 نتوان کردن از ولی مکسل
 که نهفته است حد نمکینش
 در ولایت نشانه باید
 گله را چون کنند چوپانی
 در رخ او نشانها پیدا است

در صفت شیخ و مرید

اشیخ را علم شرع باید و دین
 حکمتی کان بود درست و متین

فسی طیب و دمی مشکلی
 خاطر می مطمئن و چشمی سیر
 کارها کرده در خلا و ملا
 بوده در حکم مرشدی ز نخست
 دل خود را بخون پیورورده
 چاره نفس خود توانسته (۱)
 فارغ از حجت و قیاس شده
 کرده دوری ز راه معنی دور
 در ولایت بمسند شاهی
 نه زرد خسی دلش رنجه
 گفته جانش بصیر ایوبی
 نه کسی را گرفت بر کارش
 گشته یار از کتاب و از سنت
 و قنشان بر سر زبان راند
 بر تو هر مشکلی که گیرد عقد
 روح در عرش و جسم در زندان
 اگرش مال کم شود شاد است
 دینی او ز بهر دین باشد
 سر و مغزی منزله از خشکی
 در مضای سخن جور و دلیر
 رخ نیچیده از غذاب و بلا
 برده فرمان اوستادی چست
 نفس خود کشته خون خود خورده
 سر نص و دلیل دانسته
 در نهان آدمی شناس شده
 گشته نزدیک تا بعالم نور (۲)
 بر نشسته ز روی آگاهی
 تر قبول کسی قوی پنجه
 سختر است و ز شتر خوبی
 نه شکن در فنون گفتارش (۳)
 طالبانرا بسعی بی منت
 که خدا خواهد و خدا دادند
 کندش کشف بر تو در دم نقد
 چهره او کشاده لب خندان
 و کرافزون شود برش باد است
 خرمنش بهر خوشه چین باشد

۱ - چاره نفس بد - ۲ - با معالم نور ۳ - نه شکی در قبول گفتارش

شهره شهرها بیایک روی
 دل او از ریا بهره یزد
 هر چه خواهد فلک فراخور او
 شغل او بهجت و سرور بود
 از بی جمع سازو آلت او
 مظهر حق و مظهر تحقیق
 دیدن و داد او مبارک فال
 روی او هیبت و وقار دهد
 مس بیویش ز دور زر گردد
 هر که با او نشست شاهی شد
 گر مرید کسی شوی این کس
 این کسان باز دست سلطانند
 بچنین پیر دست باید داد (۱)

✽ در باب توبه ✽

تا ترا شهوت و غضب یار است
 شستن جان و تن ز ظلمت عار (۲)
 توبه صابون جامعه جانست
 دست وقتی بتوبه دانی برد
 هر زمان توبه آیت در کار است
 نتوان جز بآب استغفار
 توبه زوت چراغ ایمانست
 که زاو صاف بد توانی مرد

۱ - بچنان پیر دست شاید داد ۲ - ز ظلمت و عار

تا دلت را ز غیر اورنگیست
 پیش راهت ز شرک خرسنگیست
 دست دادی که توبه کردم زود
 دست دادی و دل نداد چه سود (۱)
 توبه کان تنگند نمازی نیست (۲)
 کار بی دل مکن که بازی نیست
 آتش توبه پاک سوز بود
 تا که باقیست شب چه روز بود
 هر که در توبه پایدار بود
 عادت خواجه ترک عادت نیست
 در دگر رنگها سوار بود (۳)
 تا که در لذتی بنده دادش
 عادت هوسی دارد این ارادت نیست
 گر نهشتی چراش مهمانی (۴)
 چو گذشتی دگر مکن یادش
 تا که در لذتی بنده دادش
 بر کند بیخ جمله کاشتها
 از گنه چون بتوبه کردی دور
 زهد بی توبه کی قرار کند
 توبه تا خود کنی تو خام آید
 از گنه توبه کن ز طاعت هم
 توبه چون باشد از خللها دور
 توبه اول مقام این راهست
 در مقامی چو مرد درست آید
 توبه را با سلوک این هنجار

۱ - دست دادی دلت نداد. ۲ - توبه کردی دلت نمازی نیست

۳ - درد گر رکنها سوار آید. ۴ - چراش مبنای

گر نه پرهیز بر نظام بود
 در چنین حالت از خوری دارو
 خانه چون تیره و سیاه شود
 در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
 توبه چون راست شد ز پیش غیر (۱)
 حق پرستی نظر بغیر مکن
 خرقه پوشی بترک عادت کوش
 ترک این توبه کن که می خوردن
 تو مرید برنج و بریانی
 رخ چو در توبه آوری ز گناه
 باز گرد از در هوا و هوس
 نه که چون توبه از گناه کنی
 که چو دادم بتوبه خود را دست
 بر نهی میزد و کلونه بسر (۲)
 تا تو بر آرزو سوار شوی
 از سر اینها تا بدر نرود
 دست پیمان بنده باین مردان

ماده ناپخته خلط خام بود
 راست کن گور در پس بارو
 نقش بروی کنی بناه شود
 تخم دروی کجا تواند کاشت
 نتوان راست رفتن اندر سیر
 کعبه دیدی گذر بدیر مکن
 ورنه خماریاش و خرقه میپوش
 به زقی کردنت و قی خوردن
 بچنین توبه ره کجا دانی
 نوشه از درد سازو گریه وآه
 بطریقی که ننگری از پس
 باد پندار در کلاه کنی
 تنم از آتش جهنم رست
 دل پی سیم و چشم در پی زر
 نپسندم که توبه کار شوی
 در منه پای تات سر نرود
 دستدای مباحس گزدان

۱ - توبه چون زشت شد ۲ - کلونه بضم کاف عربی و فارسی کلاه

کوشه دارست برای اطفال و میزد. بفتح اول بر وزن قیصر دستار است

در میاور بعهد ایشان دست
 شیخ شیراست نزد شیر مرو
 سپر است اینکه میدهد پیرت
 پیر راه ارچه پیر زن باشد
 دست شیخ ارچه از فتوح ماست
 خود نباید بکوی توبه گذشت
 شیخ کو را ز دل خیر نبود
 توبه آنرا بده که دل دارد (۴)
 مستان از مرید بیدل دست
 دست بیمار در مگیر به مشت
 پر بتقلید توبه کار شدند
 بکشی صدکس اندر این کرما
 (در آداب خرقه دادن) ❦

دزد را پیش رخت راه مده
 از سری با چنان پریشانی
 با تو میگوید آن حکیم اول
 خرنه خرس را کلاه مده
 موی چون میبری پیشانی (۶)
 کاول الفکر آخر العمل (۷)

۱- چون داری سیر دلیر مرو ۲- بر تن بی ثبات دام بلاست ۳- دادن توبه را
 ۴- توبه را آن بده ۵- گره بر نبض ۶- موی را چون بری به پیشانی ۷- با
 تو میگوید آن حکیم ولی - کاول الفکر آخر العمل

مده ای خواجه بی گرو ز نهار
 زنده را توبه ده که دارد جان
 آنکه از بهر نان کند توبه
 نتوان دیو را براه آورد
 روستائی که دیشب از دره جست
 نیست آنکو سری براه کشد
 بغرور جلب زنی عاقل
 تو اگر مؤمنی فراست کو
 فال مؤمن فراست نظراست
 مؤمن از رنگ چهره بر خواند
 مؤمنانش چو نور می بینند
 دل مؤمن بسان آینه شد
 دل که چشمش بشور حق بیناست
 دل بی علم کی رسد بیقین
 عمل از تن بجوی و علم از دل
 چون زبان و دل اندر این تصدیق
 تن تنبع کند بپاک روی (۲)
 هر کش این اعتقاد شد مقدر
 همه اجزای او بگیرد نور

۲- گر بجان کند توبه ۲- بر است روی

نور معنی اگر نفوذ کنند
 دزد دل عاجز این امانی نیست
 نه بایمان کشید سوی یمن؟
 حامل خرقه آن دو صاحب حال
 گر چه آن گل بخار بنهفتند
 دل او با گمان چو یار نبود
 روستائی نبود در ده شد (۱)
 امتحان دید و عیب گوئی کرد
 تیر ایمان چو بر نشان آمد
 یمنی صاحب سعادت شد
 گر چه در عهد اقالت آوردند
 قاصد و مقصد این چنین باید
 خرقه پوشی تو در چنین کس بوش (۲) ورنه در خرقه کش سر و مخروش
 چون توقاضی شدی مریدان دزد
 خرقه هارفت و نیست منت و مزد
 میکشی خلق راه بیخردی
 چه توان کرد چون طبیب بدی
 نه بهر خاطر این نزول کند
 قابلی جوی تا قبول کند
 آنکه در خورد صحبتست و حضور (۳) مکن او را بخدمت از خود دور

۱- روستائی نبود و در ده شد ۲- از چنین کس بوش ۳- خلوت است و حضور

وانچه ارباب خدمتند و قیام
 هر یکی را نگاه دار مقام
 وانکه لایق بود بحلیه و صوم
 مهل او را در صحبت قوم (۱)
 وان کزین هر سه قسم بیرونند (۲)
 مده این دانه شان که بس دو نند
 ارمغانی مکن برایشان عرض
 جز صلوة و زکوة و سنت و فرض
 گر بهر یک عمامه خواهی داد
 دینبند ستار و جامه خواهد داد (۳)
 نقد خویش اول آزمایش کن
 بعد از آن خلق را نمایش کن
 چون نکردی تو بد ز نیک جدا
 از تو طالب کجارسد بخدا
 چکنی جستجوی بوالهوسان
 زین یکیرا بمخلصی برسان
 چون تو اسب و شتر بهم رانی
 بگل و گوچه و گاو درمانی (۴)
 آنکه سقمونیش باید داد
 گرش افیون دهی بقای تو باد
 هر که آمد گرش مرید کنی
 در زمستان مکس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی ز ده بشهر آمد
 پیش شیخی تمام بهر آمد
 سفره چرب دید و حلقه ذکر
 در میان جست تر گمان بیفکر
 خود بدان تا چگونه گوید و چند (۵)
 به سه شب مغز خویشتن بر کند
 روز چارم چو آش دیر آمد
 روستائی ز خرقه سیر آمد

۱- بخدمت قوم ۲- هر سه قوم بیرونند ۳- دین بجولاه و جاهه خواهد داد ۴- گل و گو یعنی گل و گودال و مفاک شاعر گوید دست از غم روزگار بردل چشم از الم زمانه در گو ۵- خود مدان

کر چه تکرار ذکر گرمش کرد
 خام بود آن مرید و بیرون جست
 تا بدانی که اندرین بازار
 دل بی علم را نباشد راه
 بدر لا اله الا الله
 (در تلقین ذکر)

ذکر بی فکر علم بی عمل است
 حلقه ذکر حلقه دل تست
 ذکر در دل چو جای کرد نشست
 آنکه نامش همبیری شنو است
 و آنکه سر حروف می داند
 نتوانش سپاس فکر آنست
 لال کردی و گنگ این دانی (۱)
 آنکه او را نه آشنائی تو
 دل نادان ز کار سست آید
 هیچ دانی که رویت اندر کیست
 دل غایب بیانک محتاج است
 چو دلت با زبان ندهم عهد
 یار باید دل و زبان با هم
 تا بتوان زد ز نام پاکش دم

۱. لال کردی و گنگ اگر دانی

دل چو پرنقش و رنگ باشد و بوی
 در دلت دار و گیر تا راجست
 پیر داند که کیست لایق ذکر
 همه را گر بدگر بنشانی
 بزبان هر چه بایدت میگوی
 زان بتلقین پیر محتاجست
 هر کسش چون ادا کنند بی فکر
 نرهی هر گز از یشیمانی
 (در سر کلمه شهادت)

تا ندانی اله را ز نخست
 نیست در هیکل الفبائی (۱)
 گنج تو حیدرا بهینه طلسم
 خود حروفی بدین صفت باید
 گر بتحقیقشان ندانی ارج (۲)
 هر یکی زین چهارده گانه
 اندر این اتفاق نیست بشکی
 اول و آخر کلام و صور
 این حروفند و بس منازل ماه
 سخنی زین حروف نیست بدر
 هر چه غیر از خداست اندر ده
 توبه در لای این سخن در جست
 هر چه در وی نشان غیر بود
 این گواهی نداید از تو درست
 خوبتر زین دو نفی و اثباتی
 شناسم جز این دو نامی اسم
 که کلید بهشت را شاید
 شد و بدو در اندرین دو چارده درج
 ده کلید است و چار دندانه
 که دو قسمند و هر دو قسم یکی
 نیست از بیست و هشت حرف بدر
 بلکه اینند و بس منازل و راه
 ای حریف از حروف ما مکن در
 دردم لای این شهادت نه
 این سخن را ببین که کم مخر جست
 در طلب کردتش چه خیر بود

۱. الف بی تمه ۲. ارج به معنی قدر و قیمت

ترك آن غیر تا نکر دی چیست (۱) این شهادت نیاید از تو درست
 بعد از این توبه توبه ایست درشت که در او نفس را توانی کشت
 وان بکم خوردنست و کم خفتن دور بودن ز خلق و کم گفتن
 در طریقت چهار یار اینست چاره کار مرد کار اینست
 چون در این بوته پاک شد ز او بدکان آورند جوهر او
 مدتی چشم و گوش باز کند از مراد خود احتراز کند
 هر چه داناش گفت بپذیرد وانچه کرد او بجان فرا گیرد
 تا بگفت و بکرد داننده خودش کردو گفت مانده
 قول و فعلش چو مستقیم آید در مقام ادب مقیم آید (۲)
 بر نگردد ز کار ده مرده تا شود کردان و پرورده
 هر چه آید بخفیه در دل پیر کند آماده زود و گوید گیر
 هیچ محتاج کن مکن بنمود شیخ را حاجت سخن نبود
 چون در او گردد این نشان روشن شودش دل درست و جان روشن
 روی و رایش تمام نور شود لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مردمی باید از عوایق دور (۳) تا در این خلوتش دهند حضور
 پر دلی کو ز جان نیندیشد سخن آب و نان نیندیشد
 کشته تسلیم ره نماینده تا چه گردد ز وقت زاینده

۱. تا نکر دی چیست ۲. در مقام ادب ۳. پر دلی باید

تحفه جان نهاده بر کف دست روی دل کرده در سرای الست
 سر بدریای لافرو برده تن بمرک آشنا فرو برده
 تا چو در وی کند سعادت رو تحفه بیرون برد بساحل هو
 خاطری نیزو فکر تی ثاقب واردات جلال را راقب
 در بروی حواس بر بسته بنظرهای خاص پیوسته
 ترك این عدت و عدد کرده هر چه غیر از خداست رد کرده
 رستمی پشت کرده بر دستان روی در تیغ کرده چون مستان
 یاد او میکسنی بزاری کن سر او را خزینه داری کن
 بزبان نفی کن بدل اثبات تا دلت پر شود ز عزت ذات
 چو بچپ در دهی ندا از راست (۱) که جز او هر چه هست جمله هب است
 از زبان در دلت گشاید راه معجز لاله الا الله (۲)
 گله در چول و غله اندر چال (۳) نتوان داشت چله از سر حال
 از چهل خصلت فمیمه پیر تا تو در چله فرد باشی و حر
 چیست آن کبر و نخوت و هستی غضب و کید و غفلت و مستی
 بطر و ریب و حرص و بخل و حیل بغض و بدعهدی و دورغ و دغل
 شهوت و غمز و کشندی و تیزی فسق و بهتان و فتنه انگیزی
 طیش و کفران و مردم آزاری هزل و غدر و نفاق و خونخواری

۱ - چه ز چپ در دهی ندا چه ز راست ۲ - معنی لاله الا الله

۳ - چول و غول بمعنی بیابان خالی از آدم

حسد و آرزو کین و زرق و ربا (۱)
 آنچه گفتم بخوبی بشنید
 پس بخلوت نشین و زاری کن
 هر که ز این بر شد از آن خالی
 دل او دفتر فرشته شود
 خلوت اینست و چله این باشد
 دل که خالی نگشت بازاریست
 آنکه فرمود کار بعین صباح
 مهل اندر دل خود از وسواس
 اگر این قل اعوذ بخرمانی
 چون قوی دل شوی ز عالم غیب
 مرغ همت از گنج خانه حال
 ببرد از خبر دهند از غیب
 تا بشیخش یقین درست شود
 شناسد جزای رنج که برد
 نظر شیخ بر دلش تابد
 شودش ذهن از آن زبان بستن
 دل او گنج هر بیان آید
 وز دلش بر سر زبان آید

۱ حسد و آرزو کین و زرق و ربا (۱) معروف دگر

بچمن نیستی چو گردد هست
 سیه و نقد خود بر اندازد
 چو ز دلها شود بصدق آگاه
 هر چه را بر دلش گذر باشد
 مهربان و شفیق او گردد
 زسماع و حدیث و خفت و خورد
 دلش از جام فقر گردد مست
 صدق دستور حال خود سازد
 در دل او شود ز دلها راه
 شیخرا چون از آن خیر باشد
 بدل و جان رفیق او گردد
 آن پسندد بر او که بتوان کرد

در آداب مرید

طلبت چون درست باشد و راست
 حق چو خواهد که بنده راه برد
 بنده توفیق را چو اهل شود
 اولین پایه ارادت تو
 شیخ چون نزد خویش دادت بار
 تا مرید از مراد نفس نمرود
 سر مرد آنکهی شود زنده
 گر نهی قدر دوست را نامی
 چون حدث در قدیم پیوندد
 مرشدی کو بعجب راه نمود
 عجب گیری کنند مسلمانرا
 بیز از عجب تا شوی منظور
 خود در اول قدم مراد تراست
 از بدیهاش در پناه برد
 گر چه سختست کار سهل شود
 ترک خوی بد است و عادت تو
 اختیار خود از میان بردار
 ره باب حیات عشق تبرد
 که شود نفس او سر افکنده
 قدر خود را مهل زدن گامی
 در هستی بخورش در بنده
 نزد عاقل چه او چه غادو نمود
 عجب دیوی کشند سلیمانرا
 که کنند عجب از نظرها دور

دیو چون عجب داشت سجده نکرد
عجب ورزشی پلنگ و ببرشوی
عجب بلعام را چو شد در پوست
با جوی عجب در ترازوی راز
دیدم و نیستم در جهان باری
بهرتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد
در مریدان قیامتی افتاد
بخصوصت میان فرو بستند
و زپی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر
بفضول هنر توانا تر
در تحمل زاس تمام که بود
بنجیبید از ان مقام که بود
حاضری چون دلش شکبیا دید
از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت حقی که در شمار آید
اینچنین روز را بکار آید
آن مریدش جو ابداد که باش
دل خویش و درون مامخراش
چون زنی بی اجازت او مشت
که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم
بر من از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون هب اتوان کردن
خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ
با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود
لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی
بار دینی ز خود بیندازی

نفس لوح خودی چو تراشی
قلمش رخ دهد بجماشی (۱)
گر کنند بر تو بی ادب انکار
تو بکوش و ادب نکه میدار
(در توك و تجريد سالك)

بی درم باش اوت سردینست
کاولین گام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه وزن تو
غول راهند و غل گردن تو
غل و غولی چنین گذاشته به
داشت چون بد بود نداشته به
دل که وحدت سرای اینرا هست
پاك دارش که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن
مرغ دینی هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند
انجم و اسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره
که بدنیا چنین مشو غره
ملك دین را تورا است میکن کار
چند از این نیستی و این هستی
عاشقی هم بتاب تیشه خود (۳)
خر در افسار و سوزن اندر جیب
تا ترا از تو شیشه در بار است
آشنائی طلب ز دنیا فرد
تا تو داری خبر ز هستی خود
میل داری ببت پرستی خود
ازل اندر ابد زن و رستی
آ تشی در فکن به بیشه خود
چون روی در سراچه لاریب
از تو تا دوست را بسیار است
که در این بحر غوطه داند خورد
میل داری ببت پرستی خود

۱ - جماشی در اینجا یعنی دانش است ۲ - ملك دنیا بکار دان بگذار

۳ - عاشقی هم بیاب تیشه خود

دیده بازت نشد بعالم نور
 ره که باید بیای جان رفتن
 تو دل خود چو ده خراب کنی
 خانه را در ممکن که در بندست
 نام زر چیست جیفه مردار
 بخت اگر نیست خواهی زهر چکنند
 مرد از آراستن تباہ شود
 عارف کردگار زر چکنند
 من ده خویش بر بها کردم
 در جهان داد بندگیش نداد
 تو ز لاهوتی ای الهی دل
 تا کی این سنقر و ایاز رهی
 مرغ او اشیانه کی سازد
 غیر در غار مانمی گنجد
 غار ما منزل پلنگانست
 آنکه اندر جهان ندارد گنج (۲)
 تشنگان اندرین حیاض رسند

زان بظلمت فرو شدستی دور (۱)
 با خرو بار چون توان رفتن
 که در او سنگ و خاک و آب کنی
 و ندر او زرمه که زگر کندست
 کی خورد جیفه جزسک و کفتار
 رخت اگر نیست خانه در چکنند
 سینه از خواستن سیاه شود
 ولی الله بار و خر چکنند
 به فضولان ده رها کردم
 که ز بند جهان نگشت آزاد
 ملک ناسوت را بناس بهل
 برهان خویش را که بار رهی
 مور او کی بخانه پردازد
 عشوہ در بار ما نمیگنجد
 نه مقام خسان و تنگانست
 چون تو آن آکنیدش در کنج
 بر ریاضت در این ریاض رسند

۱. دیده بازت نشد بعالم غیب
 ۲. گنج بمعنی گنجش است

عزالت و جوع بود وصمت و سهر
 سالکان را بر استی رهبر
 این چهار بند در طریق کمال
 حیلت فقر و حالت ابدال (۱)

(در فایده جوع)

قوت دل ز عقل و جان باشد
 خانه خالی بود حضور دهد
 علم جوئی بترک سیری کن
 سر خاری بخور مشوخیره (۲)
 صیقل نفس چیست کم خوردن
 خلق را بر نماز داشته اند
 بهتر از جوع بر دلیلی نیست
 نشی گو بهار و لاله دهد
 گردان ملک آرزوست جوع
 رای روشن شود ز کم خوردن
 عود و چنگ و چغان که پارسازند (۳)
 پر شکم شد خرو رباب یکبست
 عیب صوت الحمیر میدانی
 شکمت پر شود بخار کند

قوت تن ز آب و نان باشد
 تن خالی فروغ و نور دهد
 جان طلب میکنی دلیری کن
 تا نگرده دات چو تن تیره
 آفت عقل نفس پروردن
 صفت روزه راز داشته اند
 بجز این اتش خلیلی نیست
 ترک این سفره و نواله دهد
 نرسی جز بیا یمردی جوع
 بهر خوردن چراست غم خوردن
 از درون تهی خوش آوازند
 تیره گردید خاک و اب یکبست
 بر سر سفره خرچہ میرانی
 بر دماغ تو کند کار کند

۱. حیلت فقر و حالت ابدال ۲. سر خاری بخور مشوخیره ۳. عود و چنگ جهان

بگریزد فرشته از بر تو
 نخل را چون لطیف بود خورش
 خون حیوان مخور که گنده شوی
 آب حیوان بدان بجزدانش
 زین خورش ها تهی شکم بهتر
 که چو بادت در شکنیه زند
 در نباتی چو کثرت عذدی
 باز حیوان که اصل ترکیبش
 کند سرکین ز کند غایط کم
 بجز این چون نماید برهانی
 چون با کیست فرق این که و مه
 آزار تا تو هم شکم یابی
 چند و چند خراز گران چیزی
 تونه از بهر خوردن آمده
 بنده مرده دل چکار کند (۲)
 راه دینار بهر رفتن تست
 هر چه هستت کند شرا بتواوست

۱ - تا در آمیان خیزی ۲ - چکار آید شکار آید .

۳ - وانچه بیهوش کرد

نان اگر بر خوری کند مستی (۱)
 دل چرا میل آنطعام کند
 گندم و گوشت خون شود در تن
 آتش شهوت اندران افتد
 شوخی از روغنست در تن تو (۲)
 نفس پر چرک و خرقه صابونی
 روزه دار و بدیگران بخوران
 تو ز آسیب روزه ماهی
 عارفان ماه خویش سال کنند
 نمایند روی وصل بخام
 آنکه از پیش کردگار خورد
 تو که هم شام و هم سحور خوری
 با چنان خوردن چنان آروق
 سکه شب نای و لب بچنبانی
 عارفانرا ز روزه در شب قدر
 تو بروزی هلال عید شوی

کم خورای خواهی کز بلارستی
 که حلال ترا حرام کند
 خون منی گردد و منی روغن
 فتنه در میان زان افتد
 خون صابونیان بگردن تو
 این هم از حیلست و مابونی (۳)
 نه بخور روز و شب شکم بدران
 بر کشی هر دم از جگر آهی
 روزه گیر ندو شب وصال کنند
 پشخکس ترا وصال نیست حرام
 با تو چون هر شبی دو بار خورد
 ره بان آرزو چگونه بری (۴)
 چون بری رخت روح بر عیوق
 روز مانند نای انبانی
 شود از فیض نور چهره چو بدر
 وز بماهی رسد قدید شوی

۱ - نان اگر بر خوری کنی مستی ۲ - شوخ از آن روغنست .

شوخ و شوخی در اینجا بمعنی چرک است ۳ - اینهم از جهل تست و مابونی

۴ - تو که هر شام و هر سحور خوری - ره بان روزها چگونه بری .

تو شکم بوده از آبی سمست جان و دل باش تا که باشی چست
هر که روزش بفریبی باشد چون شکم شد تهی تهی باشد
تن چو از خون ثقیل سنگ آید دل ز بار بدن بتنگ آید
در تن این بادناخوش و گنده چون گذارد چراغ را زنده
هر دعت بوی بر دماغ زند همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست خردت کاتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی روده پیچ پیچ را چکنی
چگر و دل درست کن بیقین جگر شیر مردی و دل دین
تو ز کم خوردن و زیبخوابی بابی از زانکه دولتی بابی

✽ در فضیلت بی خوابی ✽

عز نا خفتن ار تو هستی کس نص یا ایها المزملم بس
شود از آب چشم و بیداری بر زبان چشمه سخن جاری
خواب را گرفته برادر مرگ چون نخستی نمیزی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود قالب خفته سر فکند بود
خواب خون بدین فسرده کند زندگانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آنظلمات که در او یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیده سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آور رخ در آن بار دلفروز آور

و رنه هم عود ما بر آتش کن شب مانا خوشیست شب خوش کن
آنکه را جسته خریدارست توجه خسبی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب فرصت اینست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مرا بنانرا باز کن چشم و دیده جانرا
کنج گیران بکنج روح رسند شب نشینان در این فتوح رسند
تو بر آن گوهر ار خریداری نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشینرا نور از در عزلتست و فکر و حضور

✽ در خاصیت گوشه گرفتن ✽

خوب رویان چو رخ همی بوشند عاشقان در طلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد دست بادوست در کنار نکرد
خنگ آنکس که او برید از خلق دامن و روی در کشید از خلق
کار چون باخداست خواهد بود این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی روز و شب در عذاب و اندوهی
کرک آزاد ریسمان در حلق کیست خلوت نشین دل با خلق
دل مخوان ای پسر که دول بود آنکه در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت چاه تو باین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبر باخوش
 چون نبی دور شد ز بیع و شری
 عزت غار بود و عزلت شهر
 ماه یکشب که در برو بستند
 خود ز عزلت زبان نیند کس
 کز خموشیست سود عزلت و بس

در صفت خاموشی

از خموشی رسیده اندوز سیر
 از پس نا امیدی انا (۲)
 نه صدف نیز از آن دهن بستن؟
 غنچه کودر کشد زبان دوسه روز
 گر چه پرسندو کم جواب دهد
 راه مردان بخود فروشی نیست
 آنکه در شانش این چهار آیت
 جامع این چهار شد خلوت
 تا نمیری بدین چهار از خود
 خلوت تنگ کور مرد بود
 زکریا و مریم اندر دیر
 این بعیسی و ان بیوحنا
 شد بدر و بگو هر آستن
 هم بزاید کلی جهان افروز
 بنفس بوی مشک ناب دهد (۳)
 در جهان بهتر از خموشی نیست
 آمد او بر دره فرا غایت (۴)
 زان بدین اعتبار شد خلوت
 بر نیاری دم و دمار از خود
 زنده در کور تنگ سرد بود (۵)

۱ - کنج عزلت گزیدو غار حری ۲ - نا امیدی انا اشاره بایه
 انا بشرک بلام الخاست ۳ - نفس بوی ۴ - آمد او راه برد بر غایت
 ۵ - زنده در کور تنگ سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد
 دیو حیلنگرش نگردد کرد
 نفس چون رخ باین چهار آورد
 شاخ معنیش زهد بار آورد
 در صفت زهد

زهدت ان باشد ای سعادت جوی
 کز متاع جهان بتابی روی
 روی در فضل بی نیاز کنی
 پشت بر فضله مجاز کنی
 بر فرازی ز فقر صرف درفش
 زان توجه کلام سازی و کفش
 نبود چون زهد گیری رنگ
 صاحب ار بعین و خلوت تنگ
 هر که او زهد در احصار کنند
 تیر شیطان سراو چه کار کنند
 زهد چون قلعه ایست پاس ترا
 قفس آهنین حواس ترا
 قلعه را در مساز بی بارو
 احتما باید انگهی دارو
 خلوت از بهر آن پسند آید
 که حواس تنگ بیند آید
 چون شد از زهد گردنت بار یک
 نیست محتاج خلوت تار یک
 خویش ترا از این و آن بازار
 پس همی گیر چله در بازار
 حاضر وقت باش و غایب غیر
 تا توانی باستقامت سیر
 چون نهادی کلاه خورسندی
 بر در بندگی کمر بندی
 هر دلی کو زهد چست آید
 بعبادت رسد درست آید
 زهد فرضت و زهد فضل بدان
 ترک دنیا بدین دو زهد توان
 زهد فرض از حرام بر گشتن
 زهد فضل از حلال بگذشتن
 چونکه امروز خود حلال نیست
 در زمین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری
 هر که را زهد پرده دار شود
 دست عثمان که تیر شد قلمش
 زاهدی ترك مال و جاه بود
 گر همی خواهی این کلاه بلند
 هر که اوراست دید و زرق نکرد
 تاج را لازمست دری خاص
 * (در صفت اخلاص) *

بریا روی در خدای مکن
 هر نمازی و طاعتی که تراست
 دیگری خواه باش و خواه مباش
 کرده خویش را مننه سنگی
 بر تو زیبا نمود کرده تود
 آنچه با قوت کسفتیش میناست
 بر تو پوشیده خورده چند است
 زان غلطها چو پا کشد راحت
 طاعت خود ز چشم خلق بیوش
 چون بطاعت نکه کنی گنهت
 عاشق خویش بین چه مرد هست

۱. به بودگان حلال ۲. که چیست پرده تو

غیر در دل مهمل که راه کند
 اگر از دیگری اثر یابد
 نیست اخلاص جز خدا دیدن
 تن بطاعت چو خو پذیر شود
 چون شد اخلاص را نشانه پدید
 نفسی جز بیداد حق نزند
 هر چه در کون و در مکان بیند
 چون بحق جمله را خوالفت کرد
 از خود و دیگری خلاص شود
 در محل صفا قدم راند
 هر کسی مرد این مشاهده نیست
 آنکه خود را بدین نبرد زند
 طاعتی را که باریا بنیاد
 تا سر مویت از ریا باقیست (۱)

(در مذمت زرق و ریا و ارباب آن)

سخنی کز سر معامله نیست
 بی رعونت قدم نخواهی زد
 آن نماز دراز کردن تو
 تا سر مویی از ریا

که چو ایزد در او نگاه کند
 روح صلح از دل تو برتابد
 کردن کار و کار نادیدن
 در دل اخلاص جایگیر شود
 نور صدق آید از میانه پدید
 جز بفرمان حق نطق نزند
 از ازل قدرتی در آن بیند
 بینش غیر او اوقات کرد
 در ره از بندگان خاص شود
 هر چه غیر از وفا عدم داند
 شکر این فتح جز مجاهده نیست
 لاف هل من مزید در دزدند
 بنهی جمله باد باشد باد
 هر چه گوئی تو محض زرقا نیست

نقل را اندر او و جامه نیست
 بی ریا هیچ دم نخواهی زد
 وز حرام احترام از کردن تو

روز بر سفره نان نخوردن سیر
 گاهی از چل تنان خیر گفتن
 چیست اینچیسنگر نه زرق و ریاست
 هیچ دانی که کیستند ابدال
 مرد غیب از کجا تواند دید
 به ز ابدال بوده باشی تو
 دیو تست آنکه دیده از دور
 تو که کاجی ز رشته نشناسی
 گر بگوئی که چیست در دستم
 بر چنین آتشی چه دود کنی
 بر سر راه پادشاه و امیر
 بنشیننی خود و دو بازاری
 بر زمین طعنه گین گرفتاری است
 اختر و چرخ چیست مجبوری
 نه بدانش دل تو گردد نرم
 چیست این ترهات بیهوده
 تاجر از سود و از زبان گوید
 وزرا رای نیک و قربت شاه
 پیش بیگانه شب نخفتن دیر
 گاه از ابدال قصه بر گفتن
 راست رو راست گرز بهر خداست
 گر ندانی چرا نمیری لال
 آنکه عیب و هجا تواند دید
 ز آنکه ابدال می تراشی تو
 چکنی دیو خویش را مشهور
 دیو نیز از فرشته شناسی
 بر نیچم سراز تو تا هستم (۱)
 بگریز از میان که سود کنی
 مینهی دام ودانه از تزویر (۲)
 علما را ز خود بیبازاری
 بر فلک بدله گان نکونسا ریست
 عنصر و طبع چیست مزدوری
 نه سرت راز خلق و خالق شرم
 نقره بر سر مس اندوده
 کاتب از خط و از بنان گوید
 امرا شوکت و سلاح و سپاه

۱- من نیچم سر
 ۲- دام و دانه تزویر

بیر سالوس را بپرسیدم
 آتشم در فتاد از آن نادان
 اینکه بیغمبر است باری دید
 شیخکی روز و شب چو خربچرا
 دعوی این به ان چه میماند
 هر که حالی بخویش در بندد
 به تکبر مریز بر کس زهر
 تا بچند از مقام رابعه لاف
 او زنی بود گوی مردان برد
 تو درم بر سر درم بسته
 تو ندانسته سالومه بخروش
 اینکه داری تو ما گذاشته ایم
 ما بکم کردن نشان قدم
 گر چه چون ما تو بپیر میکردی
 پیش والی ولی چکار کند
 اعتماد تو بر چماق امیر
 شیخ کوازا امیر گیر دپشت (۱)
 تیغ درویش تیغ بز دانست (۲)
 کفتم من بارها خدا دیدم
 گفتم ای دل تونیک تر و اوان
 و آنکه موسیست نور و ناری دید
 از دو مرسل زیاد تست چرا
 سخن تن بجان چه میماند
 که ندارد بخویشتن خندد
 گر امام دهی شوی پاشهر
 ای کم از زن زنج مزن بگراف
 هر کسی ان عمل که کردان برد
 ما برخ دام بیش کم بسته
 ما بدانسته روز و شب خاموش
 ز آنچه داری تو شرم داشته ایم
 تو بنقاشی رواق و حرم
 همچنان گرد میر میگرددی
 پاشه چون پشه راشکار کند
 بیش بینم که بر خدای کبیر
 از خمیرش سبک بر او رمشت
 تیغ سلطان بشحنه ارزانی است

۱ - از امیر ساز دپشت ۲ - تیغ بز دانست . بشحنه ارزانست

نفس گولست سربراهش کن
 دره کز دست بیگناه افتد
 تا عصای تو ازدها نشود
 آنکه عون خدای رایت اوست
 آه از این ابلهان دیو پرست
 گرچه داری تور از خویش نهفت
 اینکه خود را خموش میدارم
 گر کسی دیگر این غلط بکنداشت
 تا تو ریش و سری چو ما باشی
 کرک در دشت و شیر در بیشه
 نه تو دینار داری و من دانگ
 دو الف يك جهت به بی نقطی
 تو بریش و بجبهه معتبری
 گفت بگذار گر دمی بساید
 زان چنین در بلا و در بندی
 کل فضولست بی کلاهش کن
 سر قیصر چنان بچاه افتد (۱)
 بدعای تو کسرها نشود
 علم شاه در حمایت اوست
 همه از جام دیوساری مست
 من در این شهرم و نخواهم گفت
 گوشه عرصه گوش میدارم
 من بگویم نگه ندانم داشت
 جان و دل گرد تا خدا باشی
 همه هم حرفتند و هم پیشه
 برخ من چرا براری بانگ
 این سقظ چون شد ان سری سقطی (۲)
 اگر ان ریش و اهلی چه بری
 در غم عشق مردمی باید
 که بتقدیر حق نه خرسندی

۱ - دره ظاهرا بضم اول و تشدید تازیانه است.
 در حاشیه يك نسخه نوشته شده که این بیت اشارت حکایت عمر است
 ۲ - در چند نسخه سقطی بقافست و در این صورت سقط اول معنی
 افتادن و حذف شدن و ثانی بمعنی غلط است و در چند نسخه (سقطی)
 بقا است و معرب سبب است این هم بی تناسب نیست . و العلم عند الله

بنده خیز و رخ بطاعت کن
 چیست این زرق و شید و حیل و مکر
 زان بر میر و خواجه جای کنی
 که توکل نه بر خدای کنی
 ز آنچه او میدهد قناعت کن
 تا دو نان بر کنی ز خال دو بکر
 (در صفت توکل)

یاری از غیر حق نه از دیشست
 گر تو این نکته را نمیدانی
 عاشق دوست باد نان نکند
 چون توکل کنی مگواز غیر
 زمره از تو کلند برنج
 هر چه او داد غایت آن باشد
 از تو کل شوی ریاضت بین
 آنکه ز اسباب در غرور افتد
 مقول سبب یکی بیند
 ز تصرف مباش سر گردان
 بعنایت بساز و شور مکن
 بکشی سر پسنده کی باشی
 خواجگی سر بر جمال و خوشیست
 تو چه دانی که سودت اندر چیست
 گرچه دردت ز خشم و کینه اوست
 حق ایلك نستعین اینست
 هر دم الحمد را چه میخوانی
 کز چنین دوست کس زیان نکند
 رخ در او کن بتاب رو از غیر
 فرقه از کفایت اندر گنج
 شکر میکن کفایت آن باشد
 و ز کفایت شوی ریاض نشین
 از تو کل عظیم دور افتد
 متصرف در ان شکی بیند
 بتوکل پناه چون مردان
 سر او پیش غیر عور مکن
 نکشی بار بنده کسی باشی
 بندگی ابتهال و بار کشیست
 نیکی و نیک بودت اندر چیست
 نه دوا نیزت از خزینة اوست

همه کس ره بکار خویش برد
تکیه بر خنجر و سپاه مکن
یارت او بس بهر چه درمائی
جز توکل میر برآه دلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز
هیکل از عصمت و کمرز وفا
دور باشی ز ایه الکرسی (۱)
میفرست از برای حاجت خاص
اهل این داوری صبورا تند (۲)
سر تسلیمشان فرو رفته

✽ در صبر و تسلیم ✽

ز مره از بلا هلاک شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش
هر کسرا اشنای خود سازد
این بلا سنگ آزمایش تست
تا ببینند که چیست مایه تو
در محبت کجاست پایه تو

۱ - دور باش - نیزه دو شاخی است که قدیم از پیش پادشاهان میبردند
تا مردم لشاره کنند یعنی تقب قافله و چلوش هم آمده
۲ - اهل دین درد را صبورا تند .

چه شکایت کنی ز مردن طفل
حکمتی باشد اندران ناچار
حد عمر از سه قسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری
ساخت بز دابضنع خود دوسرای
جان پیران پس از جدائی تن
که جز این جایکه سفر نکنند
هم چنین روح هر جوانی نیز
تا غمی در دنی نیوندد
طفل را نیز هم چو پیرو جوان
ببرد ننگرد بکم سالی
کار صنع این چنین بکام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست
دل در این دختر و پسر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند
ایکه داری تو این منی در پشت
توانی تو کین منی داری
گر بکشت ار بهشت او داند
باغبانی تو هزد خود بستان

کار نا کرده جان سپردن طفل
زانکه عادل بعدل سازد کار
آدمی از سه اسم بیرون نیست
چون از این بگذری فرو میری
و ندر ان کردنیك و بدرآ جای
هر یکی راست منزلی روشن
چون بدانجا رسد گذر نکند
منزلی دارد و مکانی نیز
این یکی گوید ان دگر خندد
چون سراید بحکم غیب زمان
تا نباشد مقام او خالی
پادشاهی چنین تمام شود
جای فریادو من یزیدی نیست
تن در آشوب و درد - چه نهی
چون ندانی چه عمر دارد و چند
چه نهی بر حروف او انگشت
کز منی يك مگس پدید آری
سر هر خوب و زشت او داند
سعی کن در عمارت بستان

مالك از با غرا خراب کند
گفت کامی بران و راضی شو
هر دو کون و ز حکم او يك جو
توجه دانی که مرگ طفل از چیست
شیر شیرین ز تنگی پستان
او دهد طفل و او ستاند باز
هر کرا در فراق فرزندی
شرم دارد در آن جهان جبار
از برای پدر شفاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند
ز که نالی گراوت خواهد داد
خاص را در بلا بدان سوزد
کادب بندگی چگونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند
از نشاط بلا برقص آید
نیست پوشیده شمه زان نور
بر تو نیک و بد استوار کند

۱ - بیرون شود اینجا یعنی بیرون شدن است

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مقلسان آواره
غم بیشی ز دل بدر کرده
بدلی زنده و تنی مرده
با چنان دیده ترولب خشک
دلشان هم شکسته هم خندان
انکه پنهان کند حکایت دوست
راز اوراز خود چه میوشند
در دل آتش نهاده چون لاله
دل پراز درد و روی در و ادی
زهر نوشان بی ترش روئی
گر بلائی رسد ز عالم خشم
دل خوشند ار چه در گذار استند
نقش چون شده مفارق از پیوند
در خرابی چو گنج پوشیده
پیش او زهره خروش کراست
همه گردن نهاده اند بحکم
هر که آهنگ این بیان کرده
عارفان را بداغ کل لسان
جامه و جان یاره در یاره
بکمی سوی خود نظر کرده
رخت در کوچه آید برده
نفسی خوش زدن چو نافع مشک
وز زبان لب گرفته در دندان
لب او وانگهی شکایت دوست
چون بمشهور کردندش کوشند
غنچه وش لب بسته از ناله
بسته بر دوش زاد بی زادی
تلخ عیشان بی تبه گوئی
بر بلای دگر نهند دو چشم
تا مبادا که درد باز استند
بر تن او چه راحت و چه گزند
جام صد درد و رنج نوشیده
یاره این فغان و جوش تراست
لب ز گرفتار بسته صم یکم
هیبتش قفل بر زبان کرده
کرده مشغول از این فسون و فسان

حکمتش راه طعنه چه و چون بسته بر فهم کند و دانش دون
 لب خاصان بمهر خاموشی تو بگفتار هرزه میکوشی
 گر چه باشد در آن حضورت بار هم طریق ادب نگه میدار
 سخن اینجابر از شاید گفت (۱) کان نیننی که باز شاید گفت
 (در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت)

(آزمایش حق)

مخلصانی که در مراقبتند در هراس خلاف عاقبتند
 لهجه خشم او نداند کس مخلصانراست این هدایت و بس
 هر کرامیکشد بخنجر خشم اول او را زبان ببندد و چشم
 روی مجرم بیوشد او بوقفا تیغ قهرش در آورد ز قفا
 با تف خشم او چه کفر و چه دین با عتابش چه آسمان چه زمین
 تا ز خشمش بجاست يك ذره نتوان شد بعدل خود غره
 چونکه با نیستی شدی دمساز اگر آن نیستی ببینی باز
 زان نظر در گناهت اندازد خشم گیرد بچاهت اندازد (۲)
 روز صلحت بدست مدح دهد شب خشمش بتیغ قدح دهد
 آنکه مدح تو گفت مجبور است آنکه قدح تو کرد معذور است
 گر ستایش کنند شاد مشو ورنکوهند از آن بیاد مشو (۳)

(۱) بر از باید گفت . (۲) چشم گیرد

(۳) نکوهند . یعنی نکوهش کنند

تو چه دانی که از مایش اوست غیر گوید ولی نمایش اوست
 حسن او را لطیفه ها باشد درد او را وظیفه ها باشد
 زین دو وزن تو باز خواهد جست تا ترا مدح دیگری ساقیست
 عارفی کونه از هوا شنود جمع کن خاطر پیریشان را
 بر گمارنده اوست ایشان را با کسی کواز این شماره بود
 کردن کار و کار نا دیدن کردن کار و کار نا دیدن
 یاد در آن زلف پیچ پیچ مبین یاد در آن زلف پیچ پیچ مبین
 او حدی غم چون گزیر تو شود عبق انچه در ضمیر تو شود
 یار نازک دلست بارش بر گسل بچینی تورنج خارش بر
 گر بر اندبر و چه در مانست (۱) و بر بخواند بیا که فرمانست
 کرت از چپ دو اندو کرد راست انچنان رو که خاطر او خواست
 گر ز روی ادب دهد رنجت به از آن کز غضب دهد گنجت
 که بود کز غضب کند شامت برد از تخت باز در چاهت
 غضب او نهفته باشد و نرم تا در آزارش افتی از آزرش
 غضبش را بدان وزان بهراس ادبش هم ببین و دارسیاس (۲)

(۱) چو دریاست

(۲) ادبش هم ببین بدان سیاس

(مثال)

هم چو شمع از غمت اسوزاند که کشد گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر موئی باز گرداندت بهر روئی
که سرت را بکار برگیرد که چو پروانه بر سرت میرد
که بنام خودت نگار کند گاهت از بسمان بدار کند (۱)
گاه با شهد هم نشین کندت گاه با شاهدان قرین کندت
که ببالین مردگان باشی گاه پیش فسرندگان باشی
گاه خندی ولی زینداری (۲) گاه گریبی ولی بصد زاری
که سرافراز و گاه پست شوی گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سر بازی گاهت آن زر که هست در بازی
گاه ز هرت دهند و گاهی نوش که زبان آوری و که خاموش
گاه اندر تویی و که در تاب گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم تزی و بدران سوز و گریه کم تزی
بخوری هیچ و فیض ریزانی خود بخسی و خفته خیزانی (۳)
گاه در پرده چو مستوران که بر افکنده پرده از دوران
گاه از سوز سینه در و بلی که ز خاصان قایم اللیلی
سال و مه سودت از زبان باشد دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی روشت بخشش و کهر ریزی

۱ - نگاه کند بچاه کند ۲ - زینداری ۳ - خود نختی و

در تو هر نقش را پذیرائی متشمر بلطف و گیرائی (۱)
مؤمنان را پیشوائی فرد کافران را بخانه سوزی مرد
سینه پرسوز و هیچ آهی نه دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد که در روش رستی (۲) نکند در نمودنت سستی
پرده از روی ~~کار~~ برگیرد دل طریقی دگر ز سر گیرد
از چپ و راست عشق در نازد خانه عقل را بر اندازد
بر تو آن علمها و بال شود عملت جمله پایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی مس نماید تمام زر گردی
غیرت او بشت و شوی از تو نهد در وجود بوی از تو
چون ترا از توئی کند فانی برساند بنشأه ثنائی
جنبش اینجا نماید و رفتار سخن اینجا نماید و گفتار
نه تو آن حال باز دانی گفت تر خودان بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد نه کس آوا شنیدنت دارد
هر که روی تو دید مست شود و آنکه بویبت شنید هست شود
بر زمین بگذری سما گردد در مگس بنگری هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات هم چو تأثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی زیك نظرش در زمان و زمین و خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو علم روحانی از علامت تو

۱ - شهر ۲ - در روش چستی

صاحب امر و اختیار شوی
 گاه با قهر و سرکشی باشی
 در تب و تاب عشق و ظلمت و نور
 نیستی بخشدت ز تاب رخس
 بچنین دوست تحفه جان باید
 تو از این عهده گر برون آبی
 یار کن شکر با شکیبائی

در صفت شکر

شکر کن تا شکر مذاق شوی
 غایت شکر چیست دانستن
 شکر ما گر رسد بهفت اورنگ
 نعمتش را همسپاسداری کن
 چون بشکر و نبات میل بود
 زانکه در شکر اگر نکوشی تو
 هم بتن شکر استطاعت کن
 شکر دل رحمت و خلوص و رضاست
 شکر تن خدمت و تحمل و صبر
 از دل و تن چو شکر گردد در است
 نام کفران مبر که عاق شوی
 حق یک شکر تا توانستن
 پیش انعام او نیارد سنگ
 زو زیادت بخواه و زاری کن
 کامهای دگر طفیل بود
 کم شراب مزید نوشی تو
 هم بدل شکر این بضاعت کن
 دیدن عجز از آنکه شکر خداست
 کار کردن با اختیار و بجزیر
 بزبان عذر آن بیاید خواست

گر ز دانش در قبول زنی
 دیگران را لوای شکری هست
 آنکه شد چشم او بمنعم باز
 وانکه از نعمتش گذر نکنند
 خوبشتم را متابع او ساز
 گر شود خاطر خطاب شنو
 این خطابت نیاید اندر گوش
 لهجه او اگر بیابی باز
 در شناساست این سخن را روی
 سر بمهر است سر این پا کان
 دیو را نیست تاختم بر گول
 پای داندگان به بند آرد
 از دم و دام این نهنگ خلاص
 گوش تا بیحضور دل نروی
 اندر این پرده بار دل دارد
 عقل را دل بعلم بنگارد

در مرتبه عقل و جان

پیش از این آدمی و این آدم (۱) دیو بود و فرشته در عالم

۱ - بیشتر زین زمان و این آدم

چون رسید آدمی ز عالم جود
 بار وانش ملک چو خویشی داشت
 هر چه جمع فرشته و ملکند
 چونکنند از محل خویش تزلزل
 اصل چنی ز نار بود و هوا
 خاک آدم بدید و سجده نبرد
 خاک او دیده بود و آتش خود
 سر او زان قفای لعنت خورد
 تو بنفس شریف و عقل ز کی
 غضبت آتشت و شهوت باد
 عقلت از عالم اله آمد
 دو ملک با تو اینچنین هم راه
 نیست تنرا مهار در بینی
 عقل بر ناخوشی کشید و خوشی
 نا مهائی گز آسمان آید
 جز خرد مرد آن جواب نبود
 تن درنده است و روح دارنده
 جامه کونرا علم عقل است
 تن و جانرا بدست عقل سپار
 عزتش را فرشته کرد سجود
 پیش دیدش که رخ پیشی داشت
 از قواهای انجم و فلک کند
 شکلهای دگر کنند قبول
 بر فلک زان نرفت و نیست روا
 دید کاتش بخاک خواهد مرد
 نور او را یکی ندید از صد
 که قفا را ز روی فرقی نکرد
 از شمار فرشته و ملکی
 وین دودیو چنین ترا همزاد
 نفست از بارگاه شاه آمد
 سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
 جز خرد در دماغ اگر بینی
 تا جدا کرد رومی از حبشی
 همه بر نام عقل و جان آید
 غیر او لایق خطاب نبود
 عقل هر هر دو را نگارنده
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را
 چون ترا زینجهان گری نیست
 ای بتایید عقل بیننده
 که تواند ز آب گنبدیده
 قالبت را که هست پرده روح
 کرده اوست نازنین زانست
 روح و چندین فرشته در کارند
 تا تو بازار خویش تیز کنی
 زان عمل ساعتی نیاسایند (۲)
 هر کجا عقل و جان تواند بود
 در عروقی بدین صفت باریک
 کیست جز جان که کار داند کرد
 پی جان رو که کار کن جانست
 چون سپاه تو بار بریندد
 گر مجرد شود فرشته تو
 عقل شمعست و علم بیداری
 عقل را هم چو دل نداند کس
 عقل اجابت کند سئوالت را
 بهتر از عقل دستگیری نیست
 آفرین کن بافرینده
 آفریدن زخ و لب و دیده؟
 آلت روح دان و کرده روح
 از چنانست اینسخن زانست (۱)
 تو بخوابی و جمله بیدارند
 آمد و رفت و جفت و خیز کنی
 تو بفرسائی و نفرسایند
 تن کجا در میان تواند بود
 مخرجی تنک و مدخلی تاریک
 راز خویش آشکار داند کرد
 تن بیچاره بنده فرمانست
 عقل راه شمار بر بندد
 نرسد آفتی بکشته تو
 نفس خواب و هوس شب تازی
 روح را دل نکوشناسد و بچس

۱ - از جنانست اینچنین زانست ۲ - مال و مه نیاسایند .

در معنی دل

عرش رحمن دلست اگر دانی
 دل باقی محل نور خداست
 ز آسمان گر بیفتی اندر خاک
 هر که دل دارد این دلیلش بس
 دل که سیمرغ را شکار کند
 شاهد دل که نامش ایمانست
 دل ز معنی کند طرب سازی
 (ایس فی جبتی) بیان دلست
 هم دلست آنکه گفت سبحانی
 جان که بر پای قید تن دارد
 دل نداری ز جان چه کار آید
 فیض یزدان ز دل بریده نشد
 حالت و حیلت دلد اینها
 از تن و جان خود جدائی کن
 راه تحقیق را دلیل دلست
 با علی عشق و دل چو باور بود
 در خیر بدست نتوان کنند
 جانچو پروانه گشت شمع دلست

دل باقی نه این دل فانی
 دل فانی از این محله جداست
 به از آن کت بیفکنند دل پاک
 خود رسولست و این رسایش بس
 چرخ زالش چگونه خوار کند
 در پس هفت پرده پنهانست
 تو بدستار و سر چه مینازی
 (لی مع الله وقت) از آن دلست
 جان نیارست گفت تا دانی
 بچه یارای این سخن دارد
 جان بیدل چه در شمار آید
 دل ندیدند و فیض دیده نشد
 دل طلب کن که حاصلند اینها
 دل بدست آورو خدائی کن
 آتش عشق را خلیل دلست
 در چنین فتحها دلاور بود
 دل تواند دل اندرین دل بند
 تن پریشان محل جمع دلست

از تنت هر دری بیازارست
 دل بغیر از حضور نپذیرد
 آندلی کز فلک بتنگ آید
 نقش بر دل مکن که آست او
 در دلت هر چه جز اله بود
 دل عارف محل ایمانست
 گر نه دل مقدمش قبول کند
 سرایمان که پیچ در پیچست
 در تحقیق دل و نفس

دل شب و روز بر دربارست
 بی حضورش کنی فرو میرد
 نه عجب کس ز دیونتك آید
 گل ممالش که آفتابست او
 گر فرشته است غول راه بود
 جای اسلام و قالب جانست
 نور ایمان کجا نزول کند
 گرنه تصدیق دل بود هیچست
 بزمذهب اهل سلوک

عقل را دل گزیده فرزندست
 نفس نطقی و روح انسانی
 علت آن دو چیست حضرت هو
 زان دوزاد و زهر دو آزادست
 دل کنند از خود چنین باشد
 حافظ راز و محرم پرده است
 قلب در قلب لشکر ابوبن
 واحد اینست و ثالث و ثانی
 هم چو ترسایمباش سرگردان
 روح قدسی مدان بجز دل خود

روح راهم یگانه دلبندست
 دل تست این رواست گردانی
 سبب این دو دل ولی دل کو
 کویکی و آن یکیش بر باد است
 خانه پرورده نازنین باشد
 دل از آن رو که خانه پرورده است
 صالح البئیت است و مصلح بین
 تو بدان آنچه آنکه میدانی
 رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
 پدر و مادرش روان و خرد

قلب از جان و از خرد ز اداست (۱) باز در قلب هر دو استاد است
 نفس تا از کثری خلاص نیافت جای در بارگاه خاص نیافت
 در وجود تو بر صلیب دلست و ندرا این باغ عندلیب دلست
 دل بطفلی سخن سرای امد دل چو عیسی بر خدای امد
 خر عیسی تنست و دل عیسی این سخنرا مدان بتلبیسی
 دل عیسی در آسمان زرد چنگ خر عیسی بریسمان آونگ
 مریم از ریسمان بنگر بزد عیسی از آسمان پهره بزد
 ملکی را بر آسمان هشتند مریمی را بریسمان رشتند
 اندر آن دل کسی ندارد راه جز کلام خدای و ذکر اله
 و گر این دل رها کنی در حال گر به او را بدرد از چنگال
 این چنین دل بسک دهی نخورد بر چنان دل فرشته رشک برد
 بیت لحم تو نیست گر دانی بجز این هیکل هیولانی
 بر مسیح دل تو بیت اللحم لایق اتشت و بابت فحم (۲)
 معنی دارو صورت بندش چار طبع مسیح پیوندش
 آنکه بر دار شد مسیح گلست و آنکه بر آسمان مسیح دلست
 تیر سیرش چو خوش گشاد امد ملکوت سماش یاد امد
 نه بهرورد مریم از پاکی روح حق در مشیمه خاکی

۱ - قلبت ۲ - فحم اخگر فرو مرده و زغال و سیاهی مسیح و پیوندش

مهر دوشیز کی تمیمه او (۱) مهر تا بنده در مشیمه او
 هر که بر فرج از این حصار کنند با ملک دست در کنار کنند
 فکرش چون نشد تغییری خرج نفع روحش دمیده شد در فرج
 تن کز آن آستان فتوح کنند آستینش قبول روح کند
 چون نگشت از مقابلی هدفش (۲) قابل نفع روح شد صدفش
 نفس را دل دلیل فرزندی کرد ثابت بحکم مانندی
 نیست جز دل عصای این بنده که کند خاک مرده رازنده
 دهد آنرا که امر حق شد جفت ز رحم بچه و زیستان گفت
 آب اصلست و فرعیابی مر امر حق نیز را چنین بنگر
 نفس او چون که شد بعصمت فاش صدف روح گشت سر تا پاش
 قطره کز حق نزول داند کرد صدف دل قبول داند کرد
 مکن ای مرده دل بزجر و بزو خویشتن را بزنگی در گور
 تا دل و حق دل ندانی تو حکمت این سخن نخوانی تو
 نظر دل چو بر کمال بود عشق خوانند و عشق حال بود

✽ در عشق ✽

عشق و دل را بیک اختیار بود عقل و جانرا دوئی حصار بود
 ز استان عقل پیشتر نرود عشق خود ز استان بدر نرود
 بال دل چیست عشق دیوانه بند جان کیست عقل فرزانه

۱ - تمیمه کردن بند ۲ - چون نگشت از مقابل

عشق دیوانه را چو بر خوانند
عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت
وانکه در عشق ماند خام نگشت
همره عشق شو که یار اینست
در پی عشق رو که کار اینست
عقل ورزی ز کار سرد شوی
عشق ورز ای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست رهوس
میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه
مرد در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو
عقل گوید ز عشق و منطق و نحو
سینه را عشق چاک دهند کرد
نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریا عشقت (۱)
آتش خرمن ریا عشق است
عشق برقیست کام سوزنده
وز تمامی تمام سوزنده
عشق را روی در هلاک بود
هر که را عشق نیست خاک بود
تا ز هستیت شمه بر جاست
نتوان راه عشق رفتن راست
بنده رنج باش و راحت بین
دقت عشق خوان فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد
کل بین کوز گل چه بویا شد
جدل و بحث لاولن دگر است
ناطق عشق را سخن دگر است
هوس از صورتی گذر نکند
عشق در هر دو شان نظر نکند
عشق را از هوس نمیدانی
لاجرم بشر و هند میخوانی
عقل جویان بود سکونت را
عشق بر همزند رعونت را

۱ - تبش مخفف تابش است

رخ او کس بخود نداند دید
عشق بیخود رخس تواند دید
آسمانها بعشق میگردند
اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب توبس
عاشقی محنت و عذاب توبس
گر از این بوته خالص آید مرد
نرسد دوزخش دواسبه بگرد
گر می از عشق جوی اگر مردی
هر که عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنج نمیگویم
با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالائی
که کندشان سپهر لالائی
دلبری جوی و پای بندش باش
آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادر کش
تا به بینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیده بامم
دور کن سنک طعنه از جامم
راه باریک و وقت بیگانه است (۱)
جام ما را مده بیدمستان
رو بگردان که چاه در راه است (۲)
عشق داری و پای جنبش هست (۳)
مرد در راه عشق مرد نشد
ور دهد نیز دست بدمستان
سخن عاشقان بحال بود
منشین دست یار گیر بدست
هر چه در خط و در بیان آید
تالکد کوب گرم و سرد نشد
تو مگو چون ز دل بدل راه است
نه به آواز و قیل و قال بود
دست بیگانه در میان آید
دل چون نعل اندر آتش اندازد
کآنکه دل دارد از دل آگاه است
عشق را در کشاکش اندازد
عرش را در کشاکش اندازد

۱ - خانه تارک و ۲ - ره بگردان ۳ - جستن هست

همت دل کمند عاشق بس
 دیگرای مرغ دل پرواز آی
 سخنی کش بر از باید گفت
 چیست گفتن چو اشک داری و آه
 من و ما تا بچند و دشمن و دوست
 چند گوئی که شیشه بشکستی
 جد و جهدی بکار می باید
 همه محرومی از نجستن تست
 عاشق بی طلب چه کرد کند
 درد مارا بمرغ و ماش چکار
 نظر دل چو بر جمال بود
 تا نخوانی مقالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود
 آن زمانت رسد سر اندازی
 دَف چه باید که زخم پنجه خورد
 تا تو در چرخ وای وای زنی
 هر چه دارد شنونکو شنود (۲)
 کانه داری جز او بر اندازی
 نی ز دست و زدم شکنجه خورد
 همچو مصروع دست و پای زنی

۱ - گزاف رستن یعنی خود رو بار آمدن ۲ - هر چه وارد شود نکوشنود

لب آن از دمیدن آبله کرد
 تو اگر اصلی و سیلت چیست
 سعی و جدی و حالتی باشد
 این تفاوت ز بهر خام بود (۱)
 چه تواند چو نی تهی مغزی
 صفت او زبان حال کند
 زود بر خود چو دَف بدری پوست
 شتر مسترا علف چه بود
 لایزالست حالت ایشان
 داده در سر و در ملال دل و هوش
 بوی بادی که آن زنجب آید
 دوست بی ترجمان سخن گوید
 ز لبش گر سخن نبوش آبی
 دَف قوال را دریدی تو
 با چنین آش و شربت و بریان
 خود نپرسیکه از چه مالست این (۲)
 چشم بر هم تهی فرو مالی
 شمع و قندیل و نای و دَف باید

کف این از کفیدنش گله کرد
 و کرت حالتیست حیلت چیست
 که بسازی و آلتی باشد
 پخته را يك نفس تمام بود
 صفت صورت چنان نغزی
 چه بود ناله که نال کند
 گر تجلی کند حقیقت دوست
 عاشق چنگ و نای و دَف چه بود
 بیعقالی مقاتل ایشان
 بزبانی ز بی زبانی گوش
 سنک اگر بشنود بوجد آید
 لب او بی زبان سخن گوید
 بی سخن تا ابد بجوش آبی
 ز چه بر میجھی چه دیدی تو
 چیست آن چشم خیره گریان
 از حرامست یا حلالست این
 بر هوا میجھی و بی نیالی
 لوت و بریان چهار صفت باید

۱ - این توقف ۲ - چون نرسی

بر نهالی نهاده بالش را (۱)
 زین سماعت چه چیز نظم شود
 اینکه در شعر میگرائی گوش
 تا زهر نکته بشنوی رازی
 سخن پخته جوی و گوش کن
 میوه پخته خور که بیرنجست
 نفس عاشقان بسوز بود
 سخنی کان ز اهل درد آید
 پی به تحقیق ذات نابرده
 آنچه تقدیس را شعار بود
 حق الهام را ندانسته
 ضبط ناکرده پیش دل بدست
 کی میسر شود ز عالم مجید
 این سماعی که عرف و عاداتست
 تا نمیری ز حرص و شهوت و آرز
 قوت دل را ز تن چه عور کنند
 روح چون در جمال حق بیوست

۱- بر نهالین - نهالی و نهالین هر دو یک معنی را دارد و
 معنی توشک آمده است ۲- که بجز حق نماند آزی

در بنیاد سماع بد نبود
 آنکه از جام وصل مستشود
 پیش جمعی که این سماع رواست
 زانکه طالب پس از ریاضت سخت
 آن وقایع که بود کم باشد
 هم زادمان ذکر خسته بود
 منقبض گردد از تغییر حال
 اگرش رای شیخ فرماید
 تا از آن واردات یاد کند
 نو که سودای زلف داری و خال
 ز سماع آنکه این خبر دارند
 جنبش آنکه نفس او ملکیتست
 میل بالاست نفس برجستن
 در چنان بیخودی سرافشانی
 هیات نفس تا کدام بود
 لا ابالی نظر باین نکند
 هر کجا نغمه ایست یا سازی
 خانه خوب و مردم از هر دست
 در نهایت سماع خود نبود
 کی بجنبش دراز دستشود
 مینماید که بر سبیل دواست
 که برون آورد ز خلوت رخت
 جانش از فقد آن دژم باشد
 هم ز حرمان خود شکسته بود
 رنج بیند ز وحشت و زملال
 که سماع سخن کند شاید
 دل خود زان حضور شاد کند
 زین سماعت چه وجد باشد و حال
 هر یکی مشربی دگر دارند
 چرخ باشد که جنبش فلکیست
 زین جهان و جهانیان رستن
 نفی غیر خداست تا دانی
 جنبش شخص از آن مقام بود
 سر این حال را یقین نکند
 بم وزیر دف و خوش آوازی
 زاهد و زنی و پیر و کودک و مست

زن و نظاره پراز در و بام (۱) پیش ایشان سماع دارد نام
 گرچه اینجا همه سر انداز است حال درویش و جدو اینباز است (۲)
 زانکه هست این روش ز ناز نیز بر سر کوچه کود کانا نیز
 میسند این سماع در دانش بی زمان و مکان و اخوانش
 عارفی راست این سماع حلال که به دو اوقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی کام جوئی شهر عرفان جوی (۳)
 کاندربین شهر شهسور آند (۴) علم او را خزینه دار اند
 بامانت ز حق پیام رسان سخن او بخاص و عام رسان
 لطف حق درج در شمایلشان حرز و تعویذ حق حمایلشان
 نفسی جز بیاد حق نزنند جز بفرمان حق نطق نزنند
 عون عصمت حصارشان گشته روح و رحمت نثارشان گشته
 گر در آید بیاد همان جز دوست بدر اند یاد خود را پوست
 جز رخ او بهر چه در نگرند گر چه طاعت بود گنه شمردند
 بادب گشته مستقیم احوال دیده ور گشته در طریق کمال
 پشت بر کار اینجهان کرده آنجهان سود این زبان کرده
 برده خود را بگوشه بی برک روح تسلیم کرده پیش از مرگ
 عشق آن دلستان بقوت درد اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

۱ - بر این در و بام ۲ - کار درویش ۳ - شهر عرفان پوی ۴ - کاندربان کرد

دیده بر مرصد بشارت او گوش بر رهز و بر اشارت او
 گفته تکبیرست پیوندی بر جهان و بر آرزو مندی
 در صفتهای او نظر کرده ز انجم و آسمان گذر کرده
 در خرابی بود عمارتشان وز سر نیستی امارتشان
 رخ پر از گرد و موی آشفته ترک دنیا و آخرت گفته
 حنظل از دست دوست باز خورند ورتوشکر دهی بنماز خورند
 نه تبسم بجاه و مال گمنند نه نشاط از نظام حال گمنند
 بی نشان در نشست و خاست همه از لگژی دور و گشته راست همه
 بر نیچند رخ ز شارع شرع گوش دارند اصل او با فرغ
 هر چه شان دور دارد از در دوست گریه شست خاک بر سر اوست
 نظر از منزلی بلند کنند تا پسند جهان پسند کنند
 چون کسی اندر این اصول رسد زود در پایه وصول رسد
 جام انس و بقاش نوشانند (۱) خلعت اصطفاش پوشانند
 تا شود در حضور و غیبت او همه دلها ملا زهیت او
 یکدم از کار حق نپردازد چشم بر کار خود نمیدازد
 از فلک هر چه میرسد بظهور از دل او گنند نخست عبور
 بگشاید ز فیض حاصل او چشمه علم غیب بر دل او
 هر چه از فیض او بر اندوزد بدگر طالبان در آموزد

۱ - جام انس و لقا - جام انس و صفا

گر سخن سخت گوید و گرسست
 هر کسیرا که یافت قابل آن
 مرد گوهر مقام را دانست
 راهرا جبرئیل داند شد
 هر چه داند در ان ارادت حق
 گر چه داناست لاف بس نزند (۱)
 گاه پیدا کند خدای او را
 که بپوشد ز دیگرانش رخ
 بخودش هر دم اتبناه کند
 ز آنکه شرك از ریا پدید آید
 چون شود نفس او ز شرك تهی
 سر او چون تمام نور شود
 نور گیرد دلش بمایه ذکر
 دل چو چندی در اینم جا شده شد
 در تجلی بنور غرق شود
 صفت او از او فرو شوید
 بر دلش واردی گذر نکند
 تا بجایی رسد که خود نبود
 نقش نیک و نشان بد نبود

۱ - کر چه دانست

جز دوام حضور نشناسد
 در نهایت رسد بدایت او
 شقه های غطا بر اندازد (۱)
 بلکه خود هر دو سر شوند یکی
 چون دوئی دور شد ز دیده و گوش
 مرد را جمله دل چو دیده شود
 بر دلانی که این حقایق را
 پشت بر کار این جهان کردند
 آنکه بر خویشتن کشید قلم
 جان ایزد پرسترا بضمیر
 هر که با کردگار کاری داشت
 از کلیم آنکه او پیر هیزد
 گفته (هَذَا فِرَاقٌ بِمُوسَى)
 نظری زین بلند بستان بس
 هر چه داری پراهشان انداز
 پیش اینان بجز نیاز مبر
 بنده نامان پادشاه اینند

غیر از اشراق نور نشناسد
 پر شود عالم از هدایت او
 تحفه های عطا در اندازد
 بنماند دگر غبار شکی
 نیست بینده بهتر از خاموش
 قیل و قال از کجاشنیده شود
 باز دیدند و این دقایق را
 آنچه ان سود و این زبان کردند
 نکشد بار بوق و طبل و علم
 نگذرد یاد پادشاه و امیر
 در دل خویش غیر او نگذاشت
 بکلیم تو کسی فرو خیزد
 چون رود در جوال با موسی
 چه نظر کالفتات اینان بس
 خویش را در پناهشان انداز
 شوخی و امتحان و آزمیر
 تاج بخشان بیکلام اینند (۲)

۱ - اشاره بخبر (لو كشف الغطاء ما ازددت يقیناً) ۲ - بنده نامان و پادشاهانند - تاج بخشان و بی کلاهاتند

جام ایشان بسفله مست مده
 جان عارف بقرب اوست غنی
 چون نباشد ز جام عزت مست (۱)
 صاحب تخت و مالک تا جست
 هر که با این صفت نگرده جفت
 سر تو حید از این گروه شنو
 دامن حبشان ز دست مده
 چکنند یاد اینجهان دنی
 خنجر قر بتی چنان در دست
 بلباس دگر چه محتاجست
 او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
 ورنه سر گشته در بدر میدو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان
 نرسد کس بکنه معرفتش
 احدیت نشان ذاتش دان
 احد است اونه از طریق شمار
 صفت از ذات دور نتوان کرد
 او از این این آزاو جدا نبود
 ذات او از صفت بدر دیدن
 صفتش را بدل نشاید یافت
 در صفاتش چو از صفانگری
 دور بینان رخس چنین دیدند
 هر کرا هست بوئی از صفتش
 دانش او بدایت عرفان
 مگر از باز جستن صفتش
 صمدیت در صفاتش دان
 صمد است او ولی ندارد یار
 شرح این جز بنور نتوان کرد
 گر نباشد چنین خدا نبود
 کی توانی بچشم سر دیدن
 در صفاتش خلل نشاید یافت
 هر چه بود او بود چو وانگری
 بصفت در شدند و این دیدند
 بپرستند اهل معرفتش

از برای صفات او باشد
 صفت اوست جان و مردم جسم
 ذات ما را صفات اوست حیات
 هر که او زین صفات عور شود
 هر کجا قدرتست قادر هست
 هر کجا حسن پیش غوغا پیش
 عالمی زان جمال شیدا گشت
 گشت ظاهر که دل در او بندی
 دل بتحقیق حال او نرسد
 ذات او جز بنام نتوان دید
 گرچه با او بجان همی کوشند
 صفت و ذات او قد یمانند
 همه گیتی بذات او قایم
 صفتش در هزار و یک پرده است
 سالها زحمتست و کار ترا
 دانش ذات جز بدو نتوان
 صفتش را بفکر داند مرد (۱)
 با قدم چون حدث ندیم شود
 بر در هر که گفتگو باشد
 صفت اوست گنج و خلق طلسم
 چون حیات صفات خلق از ذات
 همچو چشمی بود که کور شود
 بی شرابی کجا توان شد مست
 چونید ینجاری مرو زین پیش
 که نه پوشیده شد نه پیدا گشت
 ماند باطن که در نه پیوندی
 جان بکنه جلال او نرسد
 صفتش را تمام نتوان دید
 بیشتر در گمان همی کوشند
 نه صقرا نه ذاترا مانند
 ذات او با صفات او دایم
 وز حساب آن هزار و یک فرداست
 تا یکی گردد آن هزار ترا
 وان بتلقید و گفتگو نتوان
 وندرین باب فکر باید کرد
 کی حدث پرده قدیم شود

ذاترا غیر چون ببوشاند
 نور خورشید از آنکه شد چیره
 جستجویش بکوو کی نکنند
 احدست او نه از طریق عدد
 عقل و ادراک آفریده اوست
 نتوان دیدنش بآلت چشم
 نور چون گردد از نهایت فرد
 حال آن نور و دیده او باش
 نی چه گفتم چه جای این سازاست
 در تو دیدن تو خیری نیست
 نیست گر نیک بنگری حالی
 سخن عشق کم خریدار است
 حاصل این عجز و دمدمه اوست
 تاز توحید او نگردی هست
 زمره کابین اصول میدانند
 ورنه مخلوق چون خدا گردد
 نور او قاهر است و سوزنده
 آتشی کس تو بر فروخته
 چونکه از نور داشت قوت و هنک
 دیک را آب چون بجوشاند
 دیدنش دیده را کند خیره
 بکش این پای تات پی نکنند
 احدی فارغ از تکلف حد
 دیدن عقل هم بدیده اوست
 نیست بر دیدنش حوالت چشم
 بکما هیش ضبط نتوان کرد
 آفتاست و دیده خفاش
 دوست پیدا و دیده ها باز است
 ورنه در کاینات گیری نیست
 در جهان ذره از او خالی
 ورنه معشوق بس پدیدار است
 همه محتاج او و خود همه اوست
 ندهن رقیب وصول دست
 این نظرها و صول میخوانند
 بجز این پایه کاشنا گردد
 زو دگر نورها فروزنده
 وندراو خشک وتر بسوخته
 کرده باخوبش جمله را بگرنک

تا تو هم رنگ آن پری نشوی
 زر خالص چورنک نوری داشت
 از هلاک و فنا بری نشوی
 تن او از هلاک دوری داشت
 در تحقیق زیارت قبور ❀

نور با جان اگر چه هم رنگ است
 سوی این روشنی همی بویند
 گر از این نور اثر ندیدی عام
 تن پاکار ز جان جدا باشد
 نافه از مشک اگر تهی سازند
 گل که با گل نشت و خوبشی یافت
 صدف آخر نه هم ز صحبت در
 مسجدی کاندرا و نماز کنند
 قالبی از سر نیاز و یقین
 عقل را کرده بنده فرمانی
 گر چه از دیده هانها نگرود
 روح او حاضر است و داننده
 تو که در حق مرده این گوئی
 بمقامات عارفان کن کار
 با تنش نیز صحبتی تنگست
 این زیارت که خلق میگویند
 استخوان را چگونه بردی نام
 نه که بی رحمت خدا باشد
 بوی خوش چون دهندند ازند
 بر سر آمد که قدر و بیشی یافت
 گشت غراز رنگ و چهره غره
 درس از احترام باز کنند
 سالها سر نهاده بر خط دین
 با دل و جان درست پیمانی
 خاک او قبله جهان گردد
 کام هر کس بدو رساننده
 زندگانرا چرا نمیجوئی
 بگرامات واصلان اقرار
 ❀ در تصدیق کرامات اولیاء ❀
 قوت نفس را مقاماتست
 سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه دست بالا تر (۱) در کرامات و کشف والاثر
 از کدورت دلت جو گردد دور رخت از ظلمت آورند بنور
 غیب دان جز بنور نتوان شد وقت بین بیحضور نتوان شد
 دل در آن نور چون مقیم شود حرکات تو مستقیم شود
 باشدت حکم بر وجود و عدم لیک بیحکم بر نیاری دم
 خواهش چون برای او باشد تو نباشی رضای او باشد
 تا نگیری صفات روحانی تا نگردی ز پا و سر فانی
 قربت خود کجادهد شامت بولایت کجا بود راحت
 بمحبت چو مبتلا باشی بولایت ز خوف نتوان رست
 بولایت چو دل ستوده شود در هیبت برو گشوده شود
 چون رسی در مقام محبوبی زو نبیند دل تو جز خوابی
 صورتت صورت فرشته شود (۲) زیر پابت زمین نوشته شود
 بر سر آنها روان کردی غیب گوئی و غیبدان کردی
 از نظرها نهان توانی شد مقتدای جهان توانی شد
 نگذارد ز لطف صانع تو که شود هیچ چیز مانع تو
 تو مسلم شوی بسلطانی که نوازی و گاه رنجانی
 آوری اسب قربت اندر زین با جابت شود دعوات قرین

۱ - هست بالا تر ۲ - سیرت و صورت

✽ در حقیقت اجابت دعا ✽

گر دعا جمله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی
 تو دعا را اگر ندانی روز نشوی بر مراد خود پیروز
 تا نیابد دل تو راه بغیب دست حاجت برون میاراز جیب
 گر دلت حاضر و نیت نورست هر چه خواهی بخواه دستورست
 نفس مستجاب آنکس راست کز خدا جز خدا نجست و نخواست
 تو بخود نزد او ندانی شد تا نخواند کجا توانی شد
 اوست نزدیک و رنه دوری تو حاضر او بس که بیحضوری تو
 گر نه راه تقرب او رفتی با تو (انی قریب) کی گفتی
 چون در آن قرب محو گردی تو صورت خویش در نوردی تو
 دگرگت لذت از جهان نبود از تو سر ازل نهان نبود
 بمحبت رسی از ان قربت برهسی از مشقت غربت
 او ترا سمع و او بصر گردد او ترا راه و راهبر گردد
 از ترا دست گردد و تیغ هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
 نفس او با تو هم خطاب شود سخنت جمله مستجاب شود
 غیب را بادلت خطابی هست زان نظرها فتح بابی هست
 لیک هم آفتیب در هوشت که نرفت ان خطاب در گوشت
 تیر چون از کمان سست آید از کجا بر هدف ذرمت آید
 تو که بازوی بیگناहत نیست سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو از دها نشود
 چون نه واقف از دعای بشر
 پیش ایزدبین قبولت هست
 هر چه در خط عالم اویند
 هر کس را بقدر پایه خویش
 کس بتسبیح او نیاید راه
 هر زبان که چه گفتگو داند
 اندرین نکته چون نکردی سیر
 هر کرا از درس سئوالی هست
 و در رنجور چیست یا شافی
 مرغ یا زاب و دانه گوید راز
 مور از اسب سبیل و آفت سم
 گر از این دو بود عبارت تو
 در جهان اسم اعظم او داند
 هر که با ناهش آشنا گردید
 تا نگوئی سخن مناسب حال
 هر چه خواهی بقدر حاجت خواه
 در فزونت دهند آن تو نیست
 تو که زرداری و درم خواهی

دو بسازی سرای و بس نکنی
 گر بلندت کند نیائی زیر
 چون حاجت چنین سرائی تو
 حال آن طفل و حال تو یکیست
 کانگینش دهی شکر خواهد
 چون ز حد بگذرد فغان و خروش
 این حسابت کجا شود روزی

در صفت ارشاد پیر مرید را

اول استاد پس گهر سفتن
 مرد را کاو ستاد یار شود
 در عرش برخ فراز کند
 بیضه وارش بزیر بال کشد
 میکند کم ز قدر قوت بدن
 نهلد در حجاب ذاتش را
 بر وش دل قویش گرداند
 شب و روزش چنین باصل و بفرع
 نبرد زو نظر بسر و بجهر
 در ترقیش پایه بر پایه
 چون ازین رنجها شود بهتر

تا نباید بدرد سر خفتن
 زود باشد که مرد کار شود
 چشم او را بنور باز کنند
 بر سرش سایه کمال کشد
 قوت روح میدهد بسخن
 نه بدست خلل صفاتش را
 تا چو خود مغنویش گرداند
 پرورش میکنند بمایه شرع
 هر دهنش میدهد ز معنی بهر
 میرساند بنور از سایه
 بدگر گنججا شود رهبر

بلباسی دگر بر آید مرد
جسم را کرده از ریاضت صلب
بر سر نفس او بسر حد صدق
این بود راضی آن بود مرضی
حدهدی و تعرف این باشد
کودک نفس راز رنج هوا
گر چنین رهبری شود یاریت
هرچه در جسم درد و داغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل
گر باین حال نفس گردهست
این بود سر نشاء تائیش
اندرین دور از این وجودی پاک

✽ در شرح حال اهل زرق و تلبیس ✽

همه روی زمین نفاق گرفت
از حقیقت بدست کوری چند
کور با کس سخن نمیگوید
روح قران بر آسمان بردند
روز بد را علامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی
مردمی ترك اتفاق گرفت
مصحفی ماند و کهنه گوری چند
سر قران کسی نمی جوید
نقد تحقیق از میان بردند
پیش نیکان قیامت این باشد
بی ریا دم نمیزند مردی

✽ در حقیقت اجابت دعا ✽

گر دعا جمله مستجاب شدی
هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز
نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب
دست حاجت برون میاراز جیب
گر دلت حاضر و تنت نور است
هر چه خواهی بخواد دستور است
نفس مستجاب آنکس راست
کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد
تا نخواند کجا توانی شد
اوست نزدیک و رنه دوری تو
حاضر او بس که بیحضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی
باتو (انی قریب) کی گفتی
چون در آن قرب محو گردی تو
صورت خویش در نوردی تو
دگر لذت از جهان نبود
بمحبت رسی از ان قربت
او ترا سمع و او بصر گردد
از تو سر ازل نهان نبود
او ترا دست گرد و او تیغ
هر چه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود
سخنت جمله مستجاب شود
غیب را بادلث خطابی هست
زان نظرها فتح بابی هست
لیک هم آفتیب در هوشت
که نرفت از خطاب در گوشت
تیر چون از کمان است آید
از کجا بر هدف ذرمت آید
تو که بازوی بیگنا هست نیست
سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو از دها نشود
 چون نه واقف از دعای بشر
 پیش ایزدبین قبولت هست
 هر چه در خط عالم اویند
 هر کس را بقدر پایه خویش
 کس بتسبیح او نیابد راه
 هر زبان گر چه گفتگو داند
 اندرین نکته چون نگردی سیر
 هر کرا از درش سئوالی هست
 ورد رنجور چیست یا شافی
 مرغ یا زاب و دانه گوید راژ
 مور از اسب سیل و آفت سم
 گر از این درجود عبارت تو
 در جهان اسم اعظم او داند
 هر که با نامش آشنا گردید
 تا نگوئی سخن مناسب حال
 هر چه خواهی بقدر حاجت خواه
 در فرونت دهند آن تو نیست
 تو که زرداری و درم خواهی

بدعای تو کس رها نشود
 میبری در دعای باران خر
 پس بر آور بسوی بالا دست
 همه تسبیح او همی گویند
 هست حدی که نگذرد زان بیش
 مگر از لهجه کلام الله
 حق تسبیح او هم او داند
 نبری ره بسر منطق طیر
 هر یکی را زبان حالی هست
 وان بیچاره انه کافی
 یازینکان و سنک و چنگل باز
 طالب ارزن و جوو گندم
 کس نیچند سراز اشارت تو
 وان بود کوت بر زبان راند
 حاجتش سر بسر روا گردید
 نشود هیچ مستجاب سئوال
 تا بدان در دهند بازت راه
 کم نکوتر کزان زبان تو نیست
 پر تمنا کنی نه کم خواهی

دو بسازی سرای و بس نکنی
 گر بلندت کند نیائی زیر
 چون بحاجت چنین سرائی تو
 حال ان طفل و حال تو یکیست
 کانگبینش دهی شکر خواهد
 چون ز حد بگذرد فغان و خروش
 این حسابت کجا شود روزی

تا بیچار دگر هوس نکنی
 ور فرونت دهد نگردی سیر
 نهلد تا همی درائی تو
 در بزگی و خردی ار چه شکست
 ور چه شیرش کنی دگر خواهد
 بر دهانش زنی شود خاموش
 چون ز داننده نیاموزی

✽ در صفت ارشاد پیر مرید را ✽

اول استاد پس گهر سفتن
 مرد را کاو ستاد یار شود
 در عرش برخ فراژ کند
 بیضه وارش بزیر بال کشد
 میکنند کم ز قدر قوت بدن
 نهلد در حجاب ذاتش را
 بر وش دل قویش گرداند
 شب و روزش چنین باصل و بفرع
 نبرد زو نظر بسر و بجهر
 در ترقیش پایه بر پایه
 چون ازین رنجها شود بهتر

تا نباید بدرد سر خفتن
 زود باشد که مرد کار شود
 چشم او را بنور باز کنند
 بر سرش سایه کمال کشد
 قوت روح میدهد بسخن
 نه بدست خلل صفاتش را
 تا چو خود معنویش گرداند
 پرورش میکنند بمایه شرع
 هر دمش میدهد زم معنی بهر
 میرساند بنور از سایه
 بدگر گنججا شود رهبر

بلباسی دگر بر آید مرد
 جسم را کرده از ریاضت صلب
 بر سر نفس او بسر حد صدق
 این بود راضی آن بود مرضی
 حدهدی و تعرف این باشد
 کودک نفس راز رنج هوا
 گر چنین رهبری شود یارت
 هر چه در جسم درد و داغ شود
 جز بسعی تن و بتقوی دل
 گر باین حال نفس گردد هست
 این بود سر نشاء ثانیست
 اندرین دور از این وجودی پاک
 در شرح حال اهل زرق و تلیس

همه روی زمین نفاق گرفت
 از حقیقت بدست کوری چند
 کور با کس سخن نمیگوید
 روح قران بر آسمان بردند
 روز بد را علامت این باشد
 در جهان نیست صاحب دردی
 مردمی ترك اتفاق گرفت
 مصحفی ماند و کهنه کوری چند
 سر قران کسی نمی جوید
 نقد تحقیق از میان بردند
 پیش نیکان قیامت این باشد
 بی ریا دم نمیزند مردی

شرع را یک تن خلف بنماید
 روی گیتی پر از صلف شد و لاف
 اهل زرق و نفاق همپشتند
 راستی را نشانه نیست پدید
 مردم معنی از بن میان دورست
 چشم اخلاص و صدق خفته بماند
 بی خطر نیست کار سیر امروز
 اهل مکرو حیل بکشیدند
 سخن صدق سر بلاف آورد
 طالبی چشم و گوش باش ای دل
 که بسی دام و دانه در راهست
 چو نهنگند باز کرده دهان
 تا نهنگت بکام در نکشد
 پیر شاید دانه پاشیده
 ریش را شانه کرده پره زده
 پنج شش جانشانده حلقه ذکر
 تا که می آورد ز در خوانی
 سخنی از درون بدر نکند
 کم بری زر ز زرق نپذیرد
 روش و سیرت سلف بنماید
 همه زرقست و ستید قاف بقاف
 صادقانرا بخون دل کشتند
 راستی در زمانه نیست پدید
 بحجاب خمول مستورست
 چهره مردمی نهفته بماند
 دیده و روش که نیست خیر امروز
 بر یا روی دین بپوشیدند
 دین چوسیم مرغ و بقاف آورد
 با چنینها بهوش باش ای دل
 گذرت جمله بر سر چاهست
 همه در نیل خرقه گشته نهان
 دست غولت بدام در نکشد
 گرد او چند نا تراشیده
 سر که بر روی نان و تره زده
 سر خود را فرو کشیده بفکر
 یا که سازد برنج و هریانی
 کس تخلص بنام زر نکند
 پربری زود در بغل گیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم
دل ترا که درد این کار است
زنده کو که بنده باشم
چند از اینها بیهوی بیدردان
رنک مردان راه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده
از برون خرقة های صابونی
چون بباشند تو ارادت را
جامه زرق بر نورد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم
پس بر مرزش در آورند از خواب
گر مریدی کجاست سفره آش
در دهند از دم غریمت خوان
بفریب و خیم و دانه خام
از میانشان برون رود درویش
روی در روی ننگ و نام کند
درمی چند را بلا و دهد
ببرد شیخ را بمهمانی

۱ - تهامه بکسر اول زمینی است و از آن زمین است مکه

صوفیان سفره را فراز کشند
همه درهم خورند کاین فرزندت
کودکان ناشتا پدر مدیون
فقر بیرون زاز رقت و کبود
حقه خالی و بوالعجب عوراست
شب کسی را کجا کند چون روز
شیخ باید که سیم و زر سوزد
گر ندانی تو این درم سوزی
کو بعمری چنین کتابی ساخت
بنگر بیدل مات درویشان
شیخ ما انچه نان بزرگانند
متصرف شدی شکاری کن
تو کتا این گاو های پروارند
ایکه اندر فریب ایشان
گر دهندت بدست بر بوسه
که بیباغ و بخانه خوانندت
خواجهر نچور شد عیادت کن

استین از دو دست باز کشند
خودنگو بند کز کجا قرضت
مخور ایننان و آش خون خور خون
نام آتش چرا نهی بر دود
جرم او نیست دیده ها کوراست
پیر محراب کوب منیر سوز
تا از او دیگری نیاموزد
زان بهشتی چرا بیاموزی (۱)
پس ببیلی درم بیخ آبی ساخت
شاه را طرح دادن ایشان
نه چنین روبهان و گرگانند
قلعه بر کشای و کاری کن
لاغر ان رامکش که مردارند
در فریب تو اند تا دانی
گاه پیشت نهند سنبوسه
گاه پیش ملک دوانندت
به شود حرمتش زیادت کن

۱ - مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است که یک نیلوار درم سلطان محمود را بیهای آب بیخ در حمام داد

ان نیامد ببین که حالش چیست
 دست بگذار تا ش می بوسند
 شعر خواند تا تو شور کنی
 گر نیائی بر قص سرد شوند
 این یکی از سفر رسید ببین
 نروی از در تو باز استند
 با رفیقات ار بمهمانی
 زان میان گر بود مریدی کم
 تو چو اشتر مهارشان داده
 روز و شب چون در این بلا باشی
 خاص خودشان مکن که عامند این
 رد عام و قبول عامی چیست
 کوسفندی بفره سازندت
 از برای تو گر چه مشن زنند
 لوت خوردی و زله برستی
 این جماعت بهشت میخواهند
 حور و غلمان و جوی شیر و شراب
 گر توانی تو برگشای این بند

۱. دوست یعنی بچسبند و ملاصق شوند ۲. خانه تیره خشت

شرع را یکتا تن خلف بنماید
 روی گیتی پر از صلف شد و لاف
 اهل زرق و نفاق همپشتند
 راستی را نشانه نیست پدید
 مردم معنی ازین میان دورست
 چشم اخلاص و صدق خفته بماند
 بی خطر نیست کار سیر امروز
 اهل مکر و حیل بکوشیدند
 سخن صدق سر بلاف آورد
 طالبی چشم و گوش باش ای دل
 که بسی دام و دانه در راهت
 چو نهنگند باز کرده دهان
 تا نهنگت یکام در نکشد
 پیر شاید دانه پاشیده
 ریش را شانه کرده پره زده
 پنج شش جان شانه حلقه ذکر
 تا که می آورد ز در خوانی
 سخنی از درون بدر نکند
 کم بری زر ز زرق نپذیرد
 روش و سیرت سلف بنماید
 همه زرقست و تنید قاف بقاف
 صادقانرا بخون دل کشتند
 راستی در زمانه نیست پدید
 بحجاب خمول مستورست
 چهره مردمی نهفته بماند
 دیده و رشو که نیست خیر امروز
 بریا روی دین بپوشیدند
 دین چوسیم رخ رو بقاف آورد
 با چنینها بهوش باش ای دل
 گذرت جمله بر سر چاهست
 همه در نیل خرجه گشته نهان
 دست غولت بدام در نکشد
 گرد او چند تا تراشیده
 سر که بر روی نان و تره زده
 سر خود را فرو کشیده بفکر
 یا که سازد برنج و پویانی
 کس تخلص بنام زر نکند
 پربری زود در بغل گیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم
 دل انرا که درد این کار است
 زنده کو که بنده باشمش
 چند از اینها بیهوی بیدردان
 رنگ مردان راه پوشیده
 همچو گردون که بود جامه شده
 از برون خرقة های صابونی
 چون بیداند نو ازادت را
 جامه زرق بر نورد کنند
 بپزندش بدعوتی دو سه گرم
 پس بر مزش در آورند از خواب
 گر مریدی کجاست سفره آش
 دردمند از دم غریمت خوان
 بغریب و خیم و دانه خام
 از میانشان برون رود درویش
 روی در روی ننگ و نام کند
 درمی چند را بلا و دهد
 ببرد شیخ را بمهمانی
 با مردان سخت پیشانی

۱- تهامه بکسر اول زمینی است و از آن زمین است مکه

صوفیان سفره را فراز کشند
 همه در هم خورند کاین فرضست
 خودنگویند کز کجاقرضست
 مخور ایننان و آش خونخو خون
 فقر بیرون زاز رقت و کبود
 حقه خالی و بوالعجب عوراست
 شب کس را کجا کند چون روز
 شیخ باید که سیم و زر سوزد
 گر ندانی تو این درم سوزی
 کو بعمری چنین کتابی ساخت
 بنگر پیل مات درویشان
 شیخ ما انچنان بزرگانند
 متصرف شدی شکاری کن
 تو کتا این گاو های پروارند
 ایکه اندر فریب ایشانی
 گر دهندت بدست بر بوسه
 که بباغ و بخانه خوانندت
 خواجهر نه جور شد عیادت کن
 به شود خرمش زیادت کن

۱- مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است که يك پیلوار درم سلطان محمود را بپای آب یخ در حمام داد

ان نیامد ببین که حالش چیست
 دست بگذار تا ش می بوسند
 شعر خوانند تا تو شور کنی
 گر نیائی بر قص سرد شوند
 این یکی از سفر رسید ببین
 نروی از در تو باز استند
 با رفیقات ار بمهمانی
 زانمیان گر بود مریدی کم
 تو چواشتر مهارشان داده
 روز و شب چون در این بلا باشی
 خاص خودشان کن که عامندان
 رد عام و قبول عامی چیست
 گوسفندی بجز سازه سزادت
 از برای تو گر چه مشن زنند
 لوت خوردی و زله برستی
 این جماعت بهشت میخواهند
 حور و غلمان و جوی شیر و شراب
 گر توانی تو بر کشای این بند

۱ - دوستد یعنی بچسبند و ملاصق شوند ۲ - خانه آفره خشت

چون ندانیکه این بهشت کجاست
 تو که پولی نمیتوانی هشت
 گر بپرسم بخود فرومائی
 بتو پندار مردمان دگر است
 که سخن با خدا همیگوئی
 هر گرا بر کشی بهشتی شد
 بشب و روز خواب و خوردن نیست
 در قبولت باین همی گوشند
 فقر اگر خوردنست و گائیدن
 همه را بهتر از تو هست اینجان
 بروای خواجه چاره خود کن
 زهر مار است گنج بردن تو
 اینکه کفتی که مر شد است مفید
 فارغست او ازین ستایش تو
 میفروشی که خود بهاش خوری
 میوه تاکی خوری ز باغ کسان
 نام مردم فروختن تا چند
 هست حال شمادر این بازار
 مردمان را چه خوانی از چپ و راست
 چون زند همت تو زربن خشت
 نیک پرسم تو بد فرومائی (۱)
 خلق را بردت گمان دگر است
 حکم داری بر آنچه میجوئی
 وانکه را ارد کنی بزشتی شد
 جز دل گرم و آه سردت نیست
 ورنه نامت با آنچه بفروشدند؟ (۱)
 هرزه چند بر در آئیدن
 بر سر جاه و حسن و شوکت و مال
 رقعہ بر دلق پاره خود کن
 وین برنج برنج خوردن تو
 برساند مراد را بمرید
 زانکه رسوا شد از نمایش تو
 میبری دیگ او که آس خوری
 چه فروغت دهد چراغ کسان
 چوب همسایه سوختن تا چند
 حال آن ترکمان و آن طرار

۱ - نیک ترسم ۲ - نانت با آنچه بفروشدند؟

آنکه از خود مگس نداندراند
و آنکه از خشم دشمنان سوزد
بر روی این نام را بزور میند
پیش ما چیست نشر این نامه
چشم صد کون خربخواهی بست
بنصیحت نکو نمیگردد
پیر شد این شهر و ده ز آفات
دیگ مرد هنر بجوشانی
تا مبادا که سر بلند شود
بدهد شرح شهر سوزی تو
اهل داند ترا نداند شیخ

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کور بست
من در این کوچه خانه دارم
گر بسا لوس دام باز کشم
میتوانم بوقت زراقی
لیکن از اهل راز میترسم

۱ - چوب بد مردی ۲ - ترا که خواند شیخ ۳ - هم از این دام دانه دارم

۴ - رافی مار افسای میباشد

بادب رو که دیده ها بیناست
ای برادر چو با خرد یاری
تقد خود زیر پای خلق مریز
خویش را زین غرور باز آور
دل بهر یافه و مجاز مده
چند منقاد هر خسی باشی
غول در ده مهل که راه کند
هر چه داننده گوید از جائیست
طریق را مجوی علت خویش (۴)
حب لولی گر از شکر باشد
آنچه بینی کر او شکم برود
سخن ما مبین که پنهانست
میوه نارسیده را چه کنی
لب بر این کوزه نه چو خواهی کام
از پی زردوی بدریا بار (۶)
اهل دل را غلط شناخته
زبان غلط بود هر چه باخته

۱ - در قبله نماز آور ۲ - گیر و باز مده ۳ - ده - بمعنی نهی
از متکبر است یعنی غول را از آمدن بده نهی ده و گرنه ده راه خراب
میکند. ۴ - طرفی بفتح طاء و راء اختر گری و کامن . ۵ - حبه القلب .
سیاهی میان دل و حیات و جان اوست ۶ - در پی زر روی

سرایزد چه پرسی از خرباز (۱)
 آنکه نانت خورد زبون تو اوست
 اندر او گر کرامتی بودی
 رفتش بر در تو بودی عار
 عارف کردگار زر چکند
 هوش خود را بهر ترانه مده
 آنچه در دور ما امیرانند
 اگر بیابند زنگی خسته (۲)
 قاب قوسین جای او دانند
 دیک فقر آنکسان که جوشیدند
 یاز قوی ز کارها جسنند (۳)
 نام آنها شده است از اینها بد
 چون باینجامه در شدند او باش
 غیرتم دل گرفت و دامن نیز
 چند بینیم و چشم خوابانیم
 رنگ بدعت بسی نمائد باش
 نقش نقش رسول و یار است

۱- چه پرسی از خرباز
 ۲- کر بیابند زنگی ۳- رمزها
 نوشیدند ۴- زکارها خستند

این دگر نقش ها که بر خیزند
 رخ سالوس لاش خواهد شد (۱)
 هر که گردن بیچد از در او
 نقش صدیق مینمایم راست
 در زمان صحابه و یاران (۲)
 نام شیخ و سماع و خرقه نبود
 بر چهل مرد بود پیرهنی
 کرده بودند بی ز دنیا کم
 تن بریک روان نهفتندی
 روی مردان براه باید راه
 گرز منیرش و شانه خواهی جست
 هر که در یافت سر آل عبا
 بی نشانست رنگ درویشان
 رنگ پوشی ز بهر نام بود
 بنده را نام جستن از هوسست
 بنده را نام بندگیست تمام
 فکر باید که بی غلط باشد
 سخنی کز حضور گردد فاش

۱- رخ سالوس لاش . ۲- در زمان پیامبر و یاران

چون درخت سخن رسید بیار
میوه گرفتار و بیخته و نوریست
سخنی کان برآه دارد روی
سخن آنراست گو سخن سنجد
آنکش این نیست پس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی
سخن ما ز بهر گفتن بود
هم بیاید سخن بگفت آخر
مشک ما خالصت و بوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی
ما که خون خود دره ایم پیوسته
او حدی شصت سال سختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم
بر سر پای چله داشته ام
از برون در میان بازارم
کس نمیند جمال سلوت من
تا دل من بدوست پیوستست

نشینیم تا بود دستار
گر بلفند ز شاخ دستوریست
گفتنش را اجازتست بگوی
چه زنی تن که شیخ میرنجد
ور مرا هست کس چه میداند
زانکه بیدارم و تو در خوابی
گهر ما ز بهر سفتن بود
مشک را چون توان نهفت آخر
عاشق مست های و هوی کند
خلق را در سخن نگرانی
مشک شد خون خورده آهسته
تا شبی روی نیک بختی دید
باز کن دیده کین بیازی نیست
تا فلک وار دیده ور گشتم
چون نه از بهر زله داشته ام
وز درون خلوتست بایارم
ره نداند کسی بخلوت من
سورها گرد سر من بستست (۱)

۱ - سورها گرد سر من بستست - سور یعنی حصار و باروست

دل من مست گشت و در بیم
آنچه گفتم مگر بمستی بود (۱)
من چه دانم برآه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاجول
کیستم من که دم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان لال
عاجزی مفلسی تهی دستی
عمر خود در هوس تلف کرده
با چنین کاس و کیسه لاغر
اگر از باده جام پر دارم
گر چه تاریخ دان این شهرم
سالها اشک دیده پا لودم
عقل عنقای مغربم میخواند
بجوانی چو زال پیر شدم
هم چو فاروق زهر نوشم من
زهر من کس ندید من خوردم
انکه زین زهر شد مرا ساقی

که بدانند حال از این نیمم
غلط است اینکه عین هستی بود
او تواند نگاه داشتنت
من و نزدیک او درستی قول
یا درین ره قدم توانم زد
چون منی را چه قیل باشدو قال
خاکساری فروتنی پستی
نام خود برند و نا خلف کرده
سخن از جام گویم و ساغر
زیبدم زانکه جام در دارم
همچو تقویم کهنه بی بهرم
روزها از طلب نیاسودم
چرخ زالم چنین بگوشه نشاند
که چوسیم رخ گوشه گیر شدم
زانکه تریاک میفروشم من
که ستم بین و زهر پروردم
عنده رقبتی و شر باقی

۱ - اینکه گفتم

❖ دور سوم در معاد خلائق و احوال آخرت ❖

مرکب راه رافرو کش تنگ	که برون شدز شهر پیش آهنگ
سخن هول ان دو راه مگوی	پیش کوران حدیث چاه مگوی (۱)
شب تاریک و دیوو بیغوله	راه تاریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه	گو منه رخ برام بی نوشته
تا جوادى نکو بدست کند (۲)	چاره امن و باز رست کند

❖ وله ❖

ساقی از جام جم شرابم ده	نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی	مهربی نیست جزمی و هستی (۳)
کاروان رفت و کارسازی نیست	غم خورم غم که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد	روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود	روز عرضم چه نام خواهد بود
بچشم راه میدهد یا راست	اندرین ره ز من چه خواهد خواست
کیسه خالی و دلی خواهان (۴)	دیده بر دستگاہ همراهان
میروم شر مسار و سردر پیش	زاد راهی نکرده از کم و بیش
خالک بهتر فراش و بالش کن	که ز بار گناه نالش کن

۱ - دو راه بگوی . چاه بگوی . ۲ - جواد اینجا بمعنی اسب است در بعضی نسخ
 هم (جوازی مگر) دیده شد و اول بهتر است :
 ۳ - محرمی نیست . ۴ - کیسه خالی و دست و دل .

دیده سر ما یه نکو کاران	اشک حسرت ز دیده باران
از چه باید چغای کس بر من (۱)	زردروئی که هست بس بر من
گرچه صد پی بخاکم اندازد	سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین بر انگیزم	وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال عجز و پیری خود	شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم	هم به امید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او	بر در خود پناه دادن او
چون منمیرا چه پیشداری دست	که قلم بر گرفته از مست
بیخودی را چه اختیار بود	که چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برك و ساز آمد	نه بحکم تو رفت و باز آمد؟
کار در دست بنده خود چه بود	همه از تست و ز تو بد چه بود
بر تو ما اعتماد ان داریم	که به بخشی چو دست پیش داریم
علم رحمت ار بر افزای	سایه بر جرم کس نیندازی
چیت پیش تو جرم ایندوسه مور	ز د عفو تو ستر مستی عور
چون توئی وانگهی تفحص کار	رحمت محض و این حساب و شمار
از گناه ارچه چرك ناك شویم	چون بدر یارسیم پاك شویم
از من و روز و شب کینه جستن	وز تو در يك نظر فرو جستن
میدهد در تنم گواهی دل	که نکوئی سخن زمبشتی گل

۱ - از چه آمد

کفی مرا این خیال غره کند
پیش جان بخشی چنین گرمی
بنده را چه دستگام بود
اگرش رد کنی هلاک شود
ایکه هر درد را دوا دانی
زان چنان حکمتی روان بود
گر تو توفیقمان دهی رستیم
نرود در خیال موجودی
چه از این يك دو مشت خاك آید
بیمین و شمالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی
پیش تو غره ایست هفت زمین
چه بگویم که با کدام ببخش
بده ای کردگار بخشنده (۱)
مگر آندم که روز آن باشد

در روح طبیعی

بیش ازین کردمت ز حال آگاه
کار هر يك پدید ومدت کار

۱- بده ای پادشاه

تا چهل سال روح روینده
تن او باشد اندر افزونی
چون گذشتی از آن نبالد تن
لیکن آثار روح حیوانی
همچنان برقرار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شود
در بدنها رطوبت بیست لطیف
که حیات ترا عزیز اوست
آن رطوبت چو بر قرار بود
تن به تدبیر نفس انسانی
چون شود در تن آن تضارت کم
اندک اندک همی شود زو خرج
کنندت قید سردی و خشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلتش
ور بدل کم شود شکسته شود
کند اندر ثنت هلاک نزول
سبب اینست مرگ و مردن را

در ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم
نبود حال جان بیرون زد و قسم

میکند کار در تن بنده
متفاوت بچندی و چونی
هر دم از زحمتی بنالد تن
که نوادراک جنبش خوانی
بر سر شغل و کار خود باشد
گرچه رامند لیک تند شود
منفصل گشته از فضول کشیف
نشأه قوت غریزی اوست
زان مزاج تو رطب و حار بود
زنده باشد چنانکه میدانی
بدنت را شود حرارت کم
تا بپالاید از مشام وز فرج
طرح کافور بر خط مشکی
دهدت دست کم بود خللش
تا حیات از بدن گسسته شود
نفس نطقیت را کند معزول
ضعف و فرتوتی و فسردن را

گر نکوکار بوده باشد رست
 نفس اگر پاك و گر پلید بود
 هر یکی را در آنجهان جائیست
 وین بدنرا عذاب گوری هست
 چون شود جان و جسم آلوده
 باز فرمان رسد که بر خیزد
 آنک از آب در وجود آورد
 در قیامت کزین ستوده طلسم
 تن نیکان فروغ جان گیرد
 چون تن و جان بنور غرق شود
 هر يك از ما بصورت ذاتی
 ذات ماهستی و حقیقت ماست
 اصل جان تو چونگه از فلکست
 عقل و جان بر فلک گذار کنند
 آب و گل بندتست بگسل بند
 هر یکی را بمرکز بی بسیار
 زین طبایع تو تا نگردی پاك
 در فلک نیست گرمی و سردی
 نسبت خویش با بسایط فرد
 ورنه در خاک خوار ماندویست
 منزل هر یکی پدید بود
 وندران منزلی و مأوائیست
 در لحد نیز تلخ و شوری هست
 از غبار گناه پا لوده
 تن بجان جان بتن در آویزد
 بازت از خاک زنده داند کرد
 دور باشد حجاب ظلمت جسم
 هر دورا نور در میان گیرد
 شرق او غرب و غرب شرق شود
 اندر آید بموقف آتی
 صورتش سیرت و طریقت ماست
 بفلک میروی درین چه شکست
 استخوان بر فلک چکار کنند
 بنده این ر آن شدن تا چند
 همچو آتش سر از محیط بر آر
 نکنی رخ بطبع در افلاک
 بگذر از گرم و سرد اگر مردی
 بیساطت درست باید کرد

خواجه زنگی وان صنم رومی
 جای اصلی طلب مرو در خواب
 زینجهان اینچنین توان رستن
 این فطیری که کرده توبدست
 ملکوت و سماست جای سروش
 بر فلک جای مکرو فن نبود
 جانت آندم که گردد از تن باز
 تا نگردی چو اسمان یگرنگ
 سنک جائی رود که سنک بود
 اینکه بیکاروان که در کارند
 اب از این سنگا اگر گذار کنند
 بد بمیری چو تا تمام روی
 جهدان کن که پخته باشی و حر
 باز دان گر دل تو آگاهست
 اندرین خانه کار خویش بساز
 بدل آزاد شو بجان فارغ
 بگسل بند بندت هسته
 روز اول که دیده بازت شد
 موجب حیرتست و محرومی
 و رندانی پیرس از آتش و آب
 نه کشیدن بلا و بنشستن
 در تنور اثیر نتوان بست
 جبروت خداست عالم هوش
 با ملک حاجت سخن نبود
 کوش تا بر فلک کند پرواز
 کی روی بر فلک چو هفتورنگ
 آب از آتش بپیر که جنک بود (۱)
 هر یکی رخ بمأمنی دارند
 چون بمرکز رسد قرار کنند
 همه دو زخی چو خام روی
 تا در ان ورطهها نمائی پر
 گر چه خر سنگهات در راهست
 تا در ان عقده ها نمائی باز
 پس برون آی ازینجان فارغ
 تا نباشی بهیچ پیوسته
 دل درین عالم مجازت شد

نشینیدی که سر بسر باد است
 دل خود را بصد گره بستن
 هر چه میماند از تو خاکش کن
 جان خود را که در جهان بستی
 برکش از جمله همچو موی از شیر
 انکسانی که بینشی دارند
 چه گمان میبری بر آتش و باد
 که بمانند چون نمائی تو
 و امهائی است دادلی اینها
 نه که این جسم چون هلاک شود
 پسر و دختری بیار کنند
 زن جوانست همسرش باید
 درم سخت را ببندد سخت
 تا بعجز و نیاز و مکر و حیل
 خانه بیگانه را نشست شود
 به یتیم کسی نکه نکند
 گر بمادر نظر کند بس نیست
 بزندش بچور و بر جوشد

تا ندیدی که هست بنیاد است
 روز آخر کجا توان رستن
 و آنچه همراهت پاکش کن
 بزر و سیم خانه پیوستی
 تا چو گوید بیار کوئی گیر
 اشکار و نهان در این کارند
 یا بر این اب و خاک بی نیاید
 نگریزی ازین ضمانی تو (۱)
 بندهائی کشانی اینها
 باد او باد و خاک خاک شود
 دخترت شوهری شکار کنند
 مهر و میراث از آن زرش باید
 پیش نا بالغان نهد دو سه رخت
 و ام داری کنند شب اول
 کم عمارت کنند و پست شود
 دشمنش نزد خویش ره نکند (۲)
 و بر بگورت گذر کند کس نیست
 بر تو نالد جواب نشیوشد

۱ - نگریزد ازین . بگریزند ۲ - دشمنت نزد

مانده بر جای و هیچ جائی نه
 غارت اندر زرو قماش افتد
 تو بمانی و کورو سیرت زشت
 زان دگر هولها نیارم یاد
 پر نمودند لیک کم دیدی
 اگر این حال نیست بدگفتم
 این زن و زور روزگداشتنیست
 دست خود را تهی کن از سیمش
 کز پی کاروان تهی دستان
 عاقلان خود درین پیوندند
 کار خود انکسی تباه کند
 آنکه دید این گریز یا تپها
 دست از این دستگاه آریشت
 در فزونی زبان تست و کسان
 آزر را خصم آشکارا شو
 تا که در رنج جستن نانی
 گر تو جانی غذای جان میجوی
 خرو بار تو بار خواهد بود

غرق تیمار و آشنائی نه (۱)
 هر چه ارزنده تر بلاش افتد
 بر توده گز رگوی خام و سه خشت
 چون تو گفستی که هر چه باد آباد
 بس بگفتند و هیچ نشینیدی
 و گر این هست آن خود گفتم
 مهرش اندر درون نه کاشتنیست
 تا نجنبید دل تو از بیمش
 شاد و ایمن روند چون مستان
 وانکه پیوسته شد بدو خندند
 که بلذات تن نگاه کند (۲)
 شد جدائیش ازین جدائیهها
 رفت چون وقت رفتن آمد چست
 در فزونی مرو چو بوالهوسان
 بخدا زنده خدا را شو
 نخوری تا کسی نرنجا نی
 ورتنی آب و آس و نان میجوی
 گر سفرزین شمار خواهد بود

۱ - غرق تیمار و آشنائی نه . نگاه نکرد

نردبانست یایه بر پایه ترک با بست خو اهرش دایه (۱)
 راحت از نردبان آزادست در جهانی که سر بر شاد است
 خر عیسی بر آخور خاکست روح بی رخت او بر افلاکست
 رخت و خر چیست اینتن و سرپوش (۲) بهل این و برس بعالم هوش
 پشت او تا صلیب سای نشد اخترش تخت و چرخ جای نشد
 صادقانی که شمع این سوزند بمو زین بیشتر چه آموزند
 تو آموخت شرط جانبازی تا ببینی و کار جان سازی
 کار جان ساختن بتن سوزست خنک آندل که ایندمش روز بست
 سر که دادند و آب خواستنش تا بیرهان قوی شود سخنش
 که جهان را وفا چنین باشد سر که بر جای انگبین باشد
 آنکه داند بر آسمان رفتن میتوانست ازین میان رفتن
 لیک بایستش این خبر کردن که چنین شاید این سفر کردن
 مایه انتباه تبت این ها همه تعلیم راه تست این ها
 تا بدانی که رسم و عادت چیست اولین پایه ارادت چیست
 سراو خود نهفته شد زیشان سر شد اندر سرید اندیشان
 تا چنان ترک آرتوان کرد دست و پائی دراز نتوان کرد
 دست و پائی که پاک شد زین کرد چار میخس کجا رساند درد

۱ - ترک با بست خواهش و دایه . ۲ - این تن و سر و پوش

این تن و سر و گوش

چون بلوغ کمال دستش داد نفرتی زین جهان پستش داد
 کام دشمن بدشمنان بنمود جام جم را از انمیان بر بود
 مشتبّه گشت و اختلاف افتاد گر تش جفت خاک شد یا باد
 تن از روح بود و روح تنش چون بیوشی بگوریا کفنش؟
 بر سیوی دوگانگی زن سنک تا زخمی بر آیدت ده رنگ (۱)
 مرگ عیسی بچنک او باشد صیغه الله رنگ او باشد

در تدبیر این سفر

گر مریدی ز دار دور مشو (۲) و مریدی دران حضور مشو (۳)
 چون ترانیز عزم این راهست یا دلت زین عزیمت آگاهست
 رخ براه آرو رخت بر خرته جای پرداز و پای بر در نه
 چار عنصر بچار میخ در آر شاخ تن را ز بار و بیخ در آر
 مرم از دار تا بتخت رسی پای بر دار تا ببخت رسی
 شیر مردان دین با آخر کار نردبانی بساختند از دار
 تا بدان نرد بان نگاه کنی بر نهی پای و برگ راه کنی (۴)
 آنکه بالای نردبان بلاست راه بالات مینماید راست
 تا توجز چوب و دزدانی دید رازهای دگر ندانی دید
 سخن عشق زیر و بالانست در ره عشق رخت و کالانست

۱ - صد رنگ ۲ - گر مریدی ز راه دور مشو - ۳ - مرید بفتح میم

بمعنی سرکش ۴ - بر کنی پای و

نزد مردان بلا و بخت بکیست	پیش عشاق دار و تخت بکیست
تراشند جز بیدک منوال	تخت مردان و تختة غسال
تاجشان بی سری و سامانیست	تخت تابوت عالم فانیت
نیست در راه عشق پیچ میبچ (۱)	روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذره ز هستی هست	هم چنان نام بت پرستی هست
بت تن را بهل که بیش ارزی	بت تست ان برو چه میلرزی
بت شکن باش تا که چست شوی	بت رها کن که تن درست شوی
تاج و تختی که پاو سر داند	عاشقش کم ز خاک در داند
چه بود چوب خشک یا زر زرد	که بدان پای و سر نگار دمرد
تخت مردان ز عزتست و سکون	تاجشان سر امر کن فیکون
بر چنین تاج و تخت کن شاهی	تا بگیری ز ماه تا ماهی
بر فلک بی عروج نتوان رفت	بسر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود	کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد	تا بعشرت بر آورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند	این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود	بهل اینبازنان و اب از خود (۲)
جز ریاضت مکن دگر پیشه	تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان خرد	اشنا کرد با روان خرد

۱ - بیچ ۴ بیچ ۲ - سهل کن بار نان و آب

جز خرد نیست کنز خدا گوید	روح ازو گفت هر چه او گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش	تواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی فکر	تا بیدایی هزار گوهر بکر
میکن از راه حکمت و معقول	سیر در عالم نفوس و عقول
گر چه نتوان که ذات بین کردی	زین دو گوهر صفات بین کردی
هر چه فانیت در ضمیر مهل	جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذو فنون خیزد	فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات دهد	رخ بدر گاه اصطقات دهد
هر چه فانیت خود خیال بود	فکر فانی ترا و بال بود
توانی بچشم سر دیدن	جز سروریش و بام و در دیدن
چشم سرت لقا تواند دید	نفس باقی بقا تواند دید
جان چو باقیست از بقا گوید	تن فانی چه از بقا جوید
ده نشین به دو سوی دز خویش (۱)	جنبش هر کسی بمرکز خویش
علم باقی بدان که چیست بجوی	وین بقا در دیار کیست ببوی
لوح نفس از خیال خالی کن	پر ازین نقش لایزالی کن
هر چه در جنت تو دیده شود	هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سر نوشته تست	هم یقین دان که دست کشته تست
عملت پیش میرود ببهشت	تا ز بهر تو خانه سازد و گشت

۱ - سوی رز خویش

خلق نیک تو حور خواهد شد رای عالی قصور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید مرغ و حلوائی بخته زان آید
شاخهای مرصع از گوهر سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست سلسبیل از طریق جستن راست
خوب کاران ابوچوگشت کنند گاو در خرمن بهشت کنند
آنکه فردا بهشت فاش برند پیشه کاران دانه پاش برند
آدم از جهل پست پرتوشه (۱) از چنان خرمن این چنین خوشه
هم ضعیفی وهم ظلوم و جهول با سه عیب چنین مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن که (عصی آدمت) زند گردن
تادلت مرغ بخته خواهددومی چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پر دانه در بهشت خدای بر خانه
تو بد هقان رها کن و بیوه گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق اردمی دونوش کنی هم چو در باز عشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست جهد کن تا شوی چو دریا هست
جوش دریا تمام خواهد بود جوش تست آنکه خام خواهد بود

در عروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا کشته در اصل و در گهروالا
گر از این قبه ره بدریابی خویش را پیش ان پدریابی

۱ - از جهل پست در توشه . آدم از جهل تست در گوشه ؟

پدرت را برادران هستند همه را جفت و مادران هستند
سربسز نورو جمله روحانی فارغ از تنک عالم فانی
طلب آن تبارو خویشی کن روی در روی فضل و بیشی کن
تو در این چار میخ طبع و هوا نام ایشان مبرکه نیست روا
نکستی امتزاج با انجم تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار سوزن او و تعلق و پندار
چه شوی بسته خرو سوزن زین دو بیگانه خیمه یکسوزن
تانس هست و نفس کاری کن کرد خویش از عمل حصار یکن
مادرانند این مرا کب دون (۱) پدوانت کوا کب گردون
بر فلک داری ای پسر آبا پسری میل کن سوی با با
مادران را بدختران بگذار صحبت این بد اختران بگذار
تو چو عیسی از آن پدر زادی نه تو زین مادران غرزادی
کرد ایزد ز بهر یاری تو حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده دل باین آب و این گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که پاک پاک شوی حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش دانش اندوز و راز دارانش

۱ - مادرانند این اراضی دون

سخن عشق را بیان میکرد
در میان سخن چو بارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل
روز دیگر چورخ بکار نهاد
گفت اگر در میانه کی باشد
هر که اوروی در خدای کند
تا تنش پای بند دار نشد
چار میخ از برای تن بود است
نیست دعوی دوست بی برهان
گفته بی پدر چه کس باشد
انکه او مرده زنده داند کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو
گر ندانی که چیست این پایه
چون شود مغز جانفزون از پوست
هر چه اینجات بیگمان باشد
هوسست و هوا که فانی جست
علم جز وی اگر ز دل خوانی

فاش میگفت و پس نهان میکرد
خسته دیدند و اشک و بارانش
گفت فرد است روز ناز خلیل
پای بر دستگاه دار نهاد
عشقا این دلیل بس باشد
صلب خود را صلیب سای کند
جان او بر فلک سوار نشد
شمع جان را فلک لکن بود است
جان خود راز تن چنین برهان
پدر آسمان نه بس باشد ؟
دشمنش مرده چون تواند کرد
چون بگوید بکش بیاید کشت
از زمین بر فلک برد گل تو
بنگر حال شبنم و خایه (۱)
پوست را است میبرد بر دوست (۲)
چون بانجا رسی همان باشد
عقل و جان جوهر معانی جست
همه کلی شوند و روحانی

از چنین علم دل شود همه بین
علم اگر بهر روشنی باشد
تیرگی علم بیچ بر پیچست
بی میانجی سخن خرد گوید
ز رو سیمی که دزد داند برد
همره نفس بر فلک نرود
بگذر از زین سراچه فانی
چند گویم ترا بسرو بجهر
نازنینی و ناز پرورده
خویشتن را بجهل خوار مکن
بر کن از عقل چشم و گوش چند
تا چو روز اجل فراز آید
غرقه خواهی شدن مکن زشتی
تا زمینی فرشته وش نشوی
هر که زینجا نبرد بینائی
چون ز دیوان تهی شود سر تو
روشنان فلک بکار تواند
تو فرو داده تن تار یکی
نفس خود را بکش نبرد اینست

وز دگر علم شور و دمدمه بین
روشنی بخشد و هنی باشد
کش بکاوند و هیچ در هیچست
هر چه گفت از خدای خود گوید
یاستوری که زود میرد و مرد
زانکه آنجا گمان وشک نرود
که بدام غرور در مانی
که طلب کن ز علم و دانش بهر
شیر پستان حور عین خورده
دست با دیو در کنار مکن
دوستی گیر و با سروشی چند
باشد آنچه بکار باز آید
که در افتادت آب در کشتی
از حضور فرشته خوش نشوی
نرود بر سپهر مینائی
ملک آمد شدن کند بر تو
همه در بند انتظار تواند
گشته چون موی سر ز بار یکی
منتهای کمال مرد اینست

کی شود چون مفارقات بلند کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق اصول عرفی

عشق از انسوی عقل گیرد دوست وان کز انسوی عقل باشد دوست
هر چه بالای طور عقل بود نه بتد بیرو غور عقل بود
دلت اینجا ز دل جدا گردد هر که اینجا رسد خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول بر نخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی او نبود عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن باز کن دیده چنان دیدن
تو بینی دگر نهان گردد او ببیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده دیده دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست زانکه آئینه تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار روزت از روز به شود ناچار
گر نه در عقل روز به کردی بچه رقت رئیس ده کردی
خویشتر را بلند ارزش ساز اکتساب کمال ورزش ساز
داده حس و طبع را رد کن روح خود را زتن مجرد کن

رخنه در سپهر چارم بر رخت بر بام هفت طارم بر
گر نه علمت رفیق راه شود عملت حافظ و پناه شود (۱)
نفس با خود دگر چه داند برد ره به منزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس علم هر بوالفضول و هر باخس (۲)
علم نفسست و عقل و علم اله (۳) کز جهان با تو میشود همراه
وین سه علم از کنی بعقل نظر از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست سر بسر ساز و آلت نانست
جان از این علم نقش گیرد و بس چکند علم ترهات و هوس
حاصل این سه علم اگر چه بسیست زود در یابد از بخانه کیست
جانب سببست و این سه علم بسیط توفرو رفته در و جیز و وسیط
زینت عقل چیست دانش و داد شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد نفس را نیز عقل باید کرد
و اندور در میان چو واسطه نیست بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد کرد این ثالث و ثلاثه مگرد

۱ - عملت خائف و تپاه شود ۲ - خفس . بفتح اول زشت سخن گفتن است . در نسخی که در دست ماست این کلمه را مشوش نوشته اند دو سه جا خفس یا صاد است و حتما غلط است یک نسخه (نا کس) و نسخه دیگر (نا حدس) نوشته و بگمان ما خفس بسین است و العلم و عند الله (وحید) ۳ - علم نفس است و علم عقل و اله

نفس و عقلند کدخدای فلک
 این دو فرمانده ارندانندت
 زین سه علم آنکه هست بیگانه
 اگر این جا شناختی رستی
 بی این زادرو که زاد اینست
 هر که او آشنا نشد با تجم
 دیو چون استراق سمع کند
 تا چو آن آتش اندرو افتد
 رفتن دیو تا هوا باشد
 ملکی چون نبود همراهش (۲)
 تو بیادی چو بیخ فرو بندی
 چون توانی گذشت از ایندونهنگ
 اعتدال از زر بیاموزی
 قلب را سوختن یقین باشد
 نقد آنکس که خالص آمد و نفت
 راه گردون بر آتش اندازست
 پس تو ینداشتی که بر بازست

۱ - آتش ۲ - فلکی چون نبود ۳ - اخ . بفتح دو همزه
 بمعنی خوش و بیخ است . در چند نسخه بجای (فرو خندی)
 فرو بندی است و ظاهرا غلط است . ۴ - نقد آنکس خالص آمد و
 نفت کثر خلاص اثر بیرون رفت

گر نه پیش این زبانه ها بودی
 چون سمندر نگشته آتش خوار
 ای چو روباه نزد شیر مرو
 گذرت بر اثر خواهد بود
 سرد و گرم ایندم از نورزی تو
 طاقت هیچ سرد و گرم نیست
 تا نقت همچو جان نکرده پاک
 چون شود جمع نور با سایه
 آنکه از آب و خاک مایه نداشت
 سایه زایل شود چو نور آمد
 هر که راعقل و روح دایه بود
 نور بر سایه چون زیادت شد
 غیب در کسوت شهادت شد

(در صفت بهشت و مراتب آن)

چون به میری از این جواهر خمس
 عقل و نفست نیاید اندر رس (۱)
 در این نه مقوله بسته شود
 دل از این چار قید رسته شود
 برهی از سه بعد و از شش حد
 اوحدی و شریخ اوری باحد (۲)
 این تخیل نمائند و احساس
 وین تکاپوی منهیان حواس

۱ - رمس . گور است . ۲ - اوحدی وار رخ نمی باشد .
 اوحدی سان رخ آوری .

دیده روح بی سبل گردد
مشکل نفس جمله حل گردد
هر چه خواهی میسرت باشد
و آنچه جوئی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان
و اندر او کاردان عقل و روان (۱)
لبشان بی زبان سخن بیوند
چهره بی عشو و شاهد و دلبند
همه یگرتک و هیچ رنگی نه
همه صلح و هراس و جنگی نه (۲)
جامهای زشده و شیر و شراب
باغهای درخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در در هم
شاخ مینا کشیده سر در هم
شریت آید ز درنجوران
میوه زبزنده بر سر دوران
هر چه جانکشته پیش دل رسته (۳)
چشم جان دیده هر چه دل بسته
دور نزدیک و سخت نرم شده
زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ
دل و جانهاز ترس و باک ایمن
نه زانوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج نا ملایم و ضد
ایمن از از دحام دشمن و ند (۴)
نر سر دوشها طراز بقا
در کف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان
وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهای بدست خود کشته
بر زمینی ز عنبر آغشته

۱ - و اندرو کار دار ۲ - همه در صلح و هیچ جنگی نه ۳ - هر چه جان خسته ۴ - یک نسخه - نا ملایم و چند - دشمن و بند - یک نسخه هم - دشمن بد -

که شراب بقا چشاندنش
که بیباغ لقا کشانندش
که کنند در جمال حور نظر
که ز کوثر کنندش آبخور
ملکش در نوازش آرد و ناز
میکنند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود
علم که شیرو که شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد
باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه های بهشت
از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند
جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند
ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور از این سرای هوس
با تو همراه علم باشد بس
عملت میبرد علم در پیش
علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا
تزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود
هر چه خواهد شدن تلف نبود (۱)
و آنچه از خورد نیست نام او را
گر چه باشد مشو غلام او را
باده او ر حقیق مختومست
ختمش از مشک او نه از مومست (۲)
شیر علمست و باده معرفتش
شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین گوئی
چون روی بر فلک همین گوئی
تو کزین گونه غره باشی و غرق
ز اشمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بیدار روح دل خوش کن
گندم و میوه را فرامش کن (۳)

۱ - هر چه خواهی شدن ۲ - شمعش از مشک او ۳ - بر آتش کن

در بهشتی که سفره ناست پی منه کان بهشت دوناست
 گر تو از بهر باغ درکاری در ده این باغ ها بسی داری
 بی عمل در بهشت رفت آدم آدمی بی عمل در آید هم
 باغ دیدار جوی و آب لقا باغ انگور و میوه را چه بقا
 میزبان را چو با تو میل بود خوردن میوه خود طفیل بود
 جای خود در بهشت باقی کن رخ در آن بزنگاه وساقی کن
 دست جز بر در قبول مکش داس در گندم فضول مکش
 آدمت را که خواب چهل ربود (امر لا تقربا) ش سهل نمود
 گر بدان نکته دست رد نزدی در ره (اهبطوا) ش حد نزدی
 چه دهی دل بدین شامه شوم دست کش سوی میوه معلوم
 کار حوا بجز هوا نبود ز آدم این بیخودی روان بود
 آن بهشتی که اندرو علفست لایق مد خلان تا خلفست
 اندر آن عالم این ستمهانیست وینبدو نیک و بیش و کمهانیست
 فارغ است از تراحم و تنگی نیست رنگی بغیر بگرنگی (۱)
 عالم وحدت است و عالم نور عالم کثرت این سراچه زور
 جای شخص مجرد روحی نبود جز بهشت سیوحی
 بر تفاوت بود مراتب خلد دور از اندازه نیست مراتب خلد
 هشت جنت ز بهر این آمد از حکیمان بها چنین آمد

۱. بغیر بیرنگی

هر یکی را ز ما بهشتی هست قصر و ایوان و آب و کشتی هست (۱)
 تو ببین نیک تا چه کاشته چه بروز پسین گذاشته
 نکمی رخ بخانه های بهشت گر نه از زر بود بنا را خشت (۲)
 زر فرستی برای خشت زنان چند ازین زر زهی سرشت زنان
 نه به اخلاص میکنی کاری زان درخت نمیدهد باری
 تو که در بند فلیه و تانی کی رسی در بهشت رحمانی (۳)
 خوردن اینجا روا نمیدارند در بهشت آس و سفره چون آرند
 در بهشت ار خوری جوو گندم همچو آدم کنی ره خود کم
 ریستن کیردت ز خوردن زشت بدرت باید آمدن ز بهشت
 عاقلان مردن از اجل گیرند عاشقان پیش ازین اجل میرند
 بی گناهی بیوی مردانه که گسسه کار ترسد از خانه
 مرگ نیکان حیات جان باشد مرگ بر بدکنش زبان باشد
 گر بترسد ز مرگ بد کاره نتوان کرد عیب بیچاره
 دل او میدهد گواهی راست که اجل دادا و بخواد خده است

حکایت

شد غلام ملك بمی خوردن بشدند از پیش به پی کردن
 یافتندش به کنج میخانه مفلس و عورو مست و دیوانه
 بس بگفتند پند و هیچ نگفت میکشیدند او دگر میخفت

۱ - باغ و کشتی است ۲ - که نه از زر ۳ - بهشت روحانی بهشت سبحانی

رندگی میگذشت آشفته بارها خانه پدر رفته
دیدگان کیرو ده مجازی نیست گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد که بلا پندرا بدست او افتد
خواجه هر چند پرهیز داند جرم خود بنده نیکتر داند (۱)
قصه این پسر شنو از من (۲) کابین خمارش به از خمار شکن
انچه گفتیم جان دانا بود (۳) که بعلم و بدین توانا بود
* در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان *

ور ندارد ز دین و دانش بهر از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود آتش از جرعه حمیم بود
تنگ مانند بر او جهان فراخ رخ فرامیکند بهر سوراخ
کرد او دودهای ظلمانی از مزاجات و جهل و نادانی (۴)
او در آن دودهای آتش ریز میرود چشم بسته افتان خیز
عور مانند که پرده در بوده است خوار مانند که عشوه گر بود است
که روان باروان غمناکان (۵) که در آید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش بر زمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصائی نه عور و بر دوش او کسانی نه
تن او قوت مار و طعمه مور او همی بین و میگذار از دور

۱ - بنده بیشتر داند ۲ - بیرس از من ۳ - حال دانا بود ۴ - از خرافات و ۵ - که رود با روان که رود در سرای

نه ز پس راه یابد و نر پیش نه بییکانه در رسد نه بخوش
رخ براه آورد قفاش زشد باز گردد بصد جفاش زتند
نه گریزند گیش را پائی نه ستیزند گیش را رائی
جان او در تموز و یخ بندان زنده لیکن فتاده در زندان
دل او بی ضیاء و نور و فروغ گوش او بر کزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده چرك بر چرك و دوده بر دوده
تهمت و جهل و حسرت و خواری فرقت و گمراهی و بی یاری
کرده بهنای خاک تنک بر او چرخ باریده شوک و سنگ بر او
جانش از نور علم عاری و عور تن ز ظلمت بمانده در کل و کور
زان وحل قوت گذشتن نه به عمل راه باز گشتن نه
کرد بر کرد او ز مظلومهها بر قهای جهنده از دمه ها
صحبتش با بدان و تنکی نه سر او پر خمار و سنگی نه
کارش از دست رفته سر در پیش دیده احوال خویش و رفته ز خویش
چون در آید سرش ز غفلت نوم بشناسد که (لیس ظلم الیوم)
دوزخ نقد مفسدان اینست نسبه خود صد هزار چند نیست
اینچنین مرگ مرگ عام بود وینچنین مرده تا تمام بود
روح از این گنبدش بدر نشود بلکه زین چاه بر زیر نشود
روح تحقیق از او نهان گردد آرزو مند اینجهان گردد
هر بیک چند در لباس خیال اندر آید بخواب اهل و عیال

بنماید بجز صورت خویش
 تا بداند جنس رازش را
 دوسه نانش بگور بفرستند
 بعد از او گر یکی ز صد بدهند
 هر چه پیش از کفاف داری تو
 پیش از آنکه اجل کند در خواب
 تا نباید بلا به و زاری
 حق ایزد نداده بخوشی
 از تو کرد او بصد زبان خواهش
 اهل حاجت که داری از چت و راست
 حق و ادرار خویش می طلبند
 شکر انعام او بدانش کن
 آنچه بینی که دون و بدکارند
 گر چنینش خوری رسی بصواب
 بگو پیش از تو که زری دادند
 گر تو دادیش یافتی جنت
 * خطاب با خواجه غیاث الدین محمد رشید علیہ الرحمہ *
 ای شب و روز عالم از تو بساز

شب نگاهی درین معانی کن
 حبذا از چنان دل افروزی
 صاحب ادب شب سعادت خواب
 که وجودت بچوید فربه باد
 تحفه کاین مفلس فقیر آورد
 تو که بر فرق آسمان تاجی
 گر علومست در نوشته تست
 نه بدان آورندت اینها پیش
 سخن از خواندنت بکام رسد
 کاملی را که بنگری از دور
 صوت صیت تو در جهانگیری
 قید اقبال در سر قلمت
 مستی خواجگان هم نامت
 بر تو خوردی ازین جهانداری
 بدعا خواسته است شاه ترا
 یا تو همراه کرده اند از غیب
 ای همه ناز و نوشهای تو خوش
 طرفه باشد چو موی بر دیبا

روز لطفی چنانکه دانی کن
 اتفاق چنین شب و روزی (۱)
 مکن و روز نیک را در یاب
 روزت از روز و شب ز شب به باد
 در پذیر ارچه بس حقیر آورد
 بمتاع زمین چه محتاجی
 و رسلو کست سر گذشته تست
 که شود دانشت باینها پیش
 چون بنام تو شد بنام رسد
 گر چه خامل بود شود مشهور
 بر صدای فلک کند میری
 مرکز فتح سایه علمت
 در دو گیتی ز جرعه جامت
 که بزرگی ز آسمان داری
 زان پرستد همی سپاه ترا
 سروری چون کف کلیم از جیب
 ناز ما نیز وقتها می کش
 ناز کردن ز روی نازبنا

من درین سالها که بی توشه
 ارغنون غمت نواخته ام
 خانه پرور ز سایه گوید و نور
 مردم این جهان و مرد تویی
 آن مبین کم سرست یا یائیس
 گر قبول اقتدت زهینم و شاد
 نه که هر مهره کهر باشد
 چشم کردی بروی هر کس باز
 من چگویم چه کن تو میدانی
 نظری کن بحال من زین به
 ده نشینی چه دیک جوشاند
 اینچنین فضل و خلق باید و خوی
 از تو گیرد سخن فروغ چو شمع
 مصر جامع توئی معانی را
 هر کجا اینچنین کمالی هست
 تا کنونم نبوده ممدوحی
 چون رسید این سفینه بر جودی
 در زبور سخن مناجاتم
 بنوازم بقدر و اندازه
 کرده بودم ز این و آن گوشه
 بدغای تو سر فراخته ام
 عاشقانرا چه غیبت و چه حضور
 نوش داروی اهل درد تویی
 بشتو کاین سخن هم از جائیست
 و گرش رد کنی بقای تو باد
 کار دزوبش ما حضر باشد
 نظری هم بداین غریب انداز
 مدم کن بهر چه بتوانی
 زانکه من هم رعیتم در ده
 جامه مدح در که پوشاند
 تا توان باخت در معانی گوی
 که بر تست کل معنی جمع
 پادشاهی و پهلوانی را
 نطق را اندرو سجالی هست
 آب طوفان آزرا نوحی
 عرضه اقتد بلحن بداودی
 مشتمل بر فنون حاجاتم
 تا برون آورم ترو تازه

از نورد سخن نسبجی چند
 گر چه از سیرت هنر پوشی
 دیگر اندر خروشم آوردند
 سخن او حدی که میدانی
 کم بدیوان برند مانندش
 هر مگس انگبین چه داند کرد
 مگسی انگبین چو ماه کند
 این سخنهای بکر پرورده
 شعر نوری ز عرش زاینده است
 فیض باید باسماں قایم
 گر چه فوجی شعر مشهورند
 اندرین جام کن بلطف نگاه
 ای که کیخسرو زمانی تو
 بیژن شیر کشته در زندان
 داری این جام و این گلستانرا
 چون چراغیست اینصحنه نور
 کش بر افروختم بروغن روح
 هر کرا باشد اینچنین گنجی

۱. بزهای فتوح .

وز رصدگاه فضل زبجی چند
 تن فرو داده ام بخاموشی
 همچو دریا بجوشم آوردند
 اندرین روز گار ارزانی
 ورمدون شود بخوانندش
 خر مگس ز انگبین تواند خورد
 مگسی دیگرش تباہ کند
 مهل امروز در پس پرده
 زان چو عرش استوار و پاینده است
 تا بماند چو آسماں دایم
 پیش عقل از حساب ما دورند
 تا ببینی چو بیژنم در چاه
 کی روا باشد از ندانی تو
 برده گر گین بی هنر دندان
 بدر افکن سفال مستانرا
 شده نزدیک از او منور و دور
 آخر شب بزهای صبح (۱)
 برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب

خاطر پاک ساکتمان قبور روح الله روحهم بالنور
 همه پرداختند پیش از من اندرین باب نظم بیش از من
 چه نویسد کسی بدان پاکی و آنکهی ناکسی چو من خاکی
 لیک ارواح زنده ایشان داده نیرو بینده ایشان
 اگرش قطره ایست در کوزه هم از آن بچرهاست در یوزه
 روح ایشان مرا چو محرم داشت هیچ محروم از کرم نگذاشت
 بادب دیده ام عبارتشان نشدم بی ادب بغارتشان
 دلم از خاطر فسرده خود چونکه خرسند شد بخورده خود
 کرد وز رو پی و بال نگشت درسخن بر کسی عیال نگشت
 لاجرم یافت بیش از اندازه فیض بر فیض تازه بر تازه
 گر نگویم که زهر بافتند است داندا نکش دلی خرد مند است
 تحفه ها نیست کن فغانی این فیضها نیست آسمانی این
 سقطنی نیست اندرین گفته عقد در بست بر بها سفته
 گنج معنیست اینکه پاشیدم نه کتابیکه بر تراشیدم
 چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود سی و دو سال (۲)
 که من این نامه همایون فر عقد کردم بنام این سرور
 چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش

۱ - من نگویم که زهر ۲ - در دو نسخه سی و سه سال است

شب او قدر باد و روزش عید چشم بدخواه از آنکمال بعید (۱)
 در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی و ندرین خا کساری و پستی
 پشتگرمم بدانکه بی کم و کاست اعتقادی درست دارم و راست
 برسول و کلام و وحی ملک بشب قربت و عروج فلک (۲)
 بیبشت و بدوزخ و به الم بسماوات و عرش و لوح و قلم
 بقرآزوی عرصه عرصات بعبور مجردان ز صراط
 بگرامات و معجز و بولی با بوبکر و عمر و علی (۳)
 بشب اولین گور و عذاب بو قوف و بحشرو نشر و حساب
 بخدائیکه واحد است و صبور بخدائیکه قادر است و غفور
 بی زن و بیشربک و فرزند است او بکس کس باونه ما نند است
 حی و قیوم و بر وعدل و علیم خالق و رازق و قدیر و قدیم
 بود و هست و بود ولی بیچون از جسد فردو از جهت بیرون
 زاختر و چرخ و عقل و جان برتر وز خیال و ضمیر و فکر بدر (۴)
 ملک انس و جان علی الاطلاق ابدی الظهور و الا شراق
 حکم او عدل و وعده او راست بیجا او هر چه بود و هست او راست
 پادشاها بذات اکرم تو بصفات و باسم اعظم تو
 که زایمان مکن تهی دستم بر همینم بذات تا هستم

۱ - جمال بعید ۲ - شب قدر و ربو عرش فلک ۳ - با ما مان هغه ز بعد علی ۴ - وز جهات و ضمیر

در مناجات و خاتمه

یارب این نوبر تو آیین را زاده عقل و داده دین را
بطراز قبول نوری بخش خاطرم را از اوسروری بخش
توشه راه هوشمندان کن قسمت مردم سخندان کن
برخش تازه دار جانم را شرمساری مده روانم را
روی او را بچشم بد منمای برخش چشم بی هنر مکشای
بر دل اهل ذوق راهش ده وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پرده پوشش تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش بترنج همچو گنجش را مکن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوه ده ز رونق و نورش خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بکنیتی سامی مهلتش در خمول و کم نامی
مدهش جز بدست خواه خویمان گوش دارش ز سنک بد گویمان
در جهانش با لطف گردان کن روزی دست شیر مردان کن
گر در او سهو یا خطائی هست تو ببخشای چون عطائی هست
ناظران را از او حیاتی بخش او حدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن کار او ختم بر سعادت کن

تمت المقابله ۲۳ خرداد ۱۳۰۷

«حق تقلید طبع محفوظست»

«وحید»



اعلان

کتاب جام جم علاوه برآنکه مشترکین مقداری طبع شده است هر گناه طرفداران اخلاق و علم و ادب در خریداری و فروختن این کتاب جدید فرمایند که مثل دیوان بابا طاهر زود بفروش رسد و سائل طبع کتاب بهتر و بزرگتری را فراهم خواهند ساخت

اعلان

دوره سال اول ارمغان بواسطه طبع دو شماره مقداری تکمیل و حاضر است از دور نزدیک کسانی که این دوره را ندارند میتوانند قیمت سه تومان خریداری کرده دوره هشت ساله را کامل سازند
اکنون دوره هشت ساله کامل در اداره موجود است تا تمام نشده خریداری کنید که اگر ناقص شد بزودی بدست نخواهد آمد

(اطلاع)

سال نهم ارمغان آغاز شد با همان قیمت سابق و مزایای بسیار عنقریب شماره اول بمشترکین میرسد کسانی که طالب اشتراک هستند باید اطلاع دهند

